

افسانه های پریان



مترجم
رؤیا سلیمی مرتد

افسانه‌های پریان

(۱)

مترجم
رؤیا سلیمی مرند



انستیتوت فرهنگستان

فهرست

۴	زیبای خفته
۲۵	شنل قرمزی
۳۹	تام شستی
۵۵	ریکت کاگل به سر
۶۹	گرچه چکمه پوش
۸۵	قورباغه مهربان
۱۱۹	سه آرزو
۱۲۳	زیبا و هیولا

زیبای خفته

یکی بود، یکی نبود. در زمانهای قدیم کاخ زیبا و بزرگی بود که از مرمر سفید با مناره‌هایی از طلا ساخته شده بود. مناره‌های کاخ از دوردست و از همه جای دشت دیده می‌شد. مناره‌ها از دور زیر نور آفتاب می‌درخشیدند، در شب هم زیر نور مهتاب برق می‌زدند. در بالای هر مناره پرچم‌هایی رنگارنگ آویخته شده بود که با وزش باد به رقص درمی‌آمدند.

در کاخ، فرمانروا و ملکه‌اش زندگی می‌کردند. آنها زوج بی‌غمی بودند که خودشان را با مهمانی‌های فراوان، بالماسکه‌های شبانه برای صدها نفر یا خیلی کارهای جالب دیگر سرگرم می‌کردند.

بعد از گذشت چند سال به این فکر افتادند که باید بچه‌دار شوند. آنها گفتند: «ما داریم پیر می‌شویم، همیشه هم که زنده نمی‌مانیم. نیاز به جانشین داریم.»

سالها می‌گذشت، اما آنها هنوز نه پسری داشتند نه دختری. در سالهای گذشته، حتی یک لحظه هم از چیزی غمگین نشده بودند، اما حالا به هیچ چیز دیگر جز بچه فکر نمی‌کردند! آنها آنقدر در اشتیاق داشتن کودکی بودند که فکر می‌کردند بدون آن می‌میرند.

اما سرانجام ملکه دختری به دنیا آورد. کودکی که مدتها انتظارش را می‌کشیدند، آنقدر برایشان ارزشمند بود که همه چیزهای خوب زندگی را برای او خواستند.

ملکه گفت: «یک مهمانی می‌دهیم و همه پری‌های کشور را دعوت می‌کنیم تا هر یک به کودک ما هدیه‌ای بدهد و برایش دعا کند.»
فرمانروا گفت: «در عوض، ما به آنها صندوقی از طلا و چاقو و قاشق و چنگال طلایی می‌دهیم که با الماس و یاقوت تزیین شده باشند.»
شش دعوت‌نامه فرستاده شده و شش پری بالدار به مهمانی آمدند.
پری‌ها دور گهواره شاهزاده جمع شدند. شاهزاده کوچک در پارچه‌ای از ابریشم سفید و تور سفید تمیزی به خواب رفته بود.



جوانترین پری اولین کسی بود که هدیه داد و گفت: «هدیه من به شاهزاده، زیبایی است.»

پری بعدی قدمی جلو گذاشت و گفت: «هدیه من هوش است که شاهزاده باهوش و زیرک شود.»

سومین پری گفت: «من هم قدرتی به او می‌دهم که هر کاری خواست براحتی انجام دهد.»

چهارمین پری گفت: «وقتی آواز می‌خواند صدای او به شیرینی صدای بلبل خواهد بود.»

پنجمین پری گفت: «هیچ کس به زیبایی و وقار شاهزاده نمی‌تواند برقصد.»

مُسن‌ترین پری می‌خواست هدیه خود را بدهد که چیزی باعث شد مکث کند. ناگهان چرخید. همه نگاه او را دنبال کردند. بیرون در عجزه‌ای پیر ایستاده بود. لباسش خاکستری بود و ناخنهایش با رنگ خاکستری رنگ شده بود و بالهایی به رنگ گردِ خاکستری داشت.

عجزه روبه‌روی فرمانروا و ملکه ایستاد و پرسید: «چرا مرا به مهمانی دختر کوچکتان دعوت نکردید.»

فرمانروا و ملکه با ترس به هم نگاه کردند. سالها می‌شد که کسی پری خاکستری را در کشور ندیده بود. همه او را فراموش کرده بودند.

عجزه فکر آنها را خواند و گفت: «اگر می‌خواستید که من اینجا باشم، خیلی زود مرا به یاد می‌آوردید. شما مرا فراموش کردید چون می‌خواستید فراموش کنید! شما فکر کردید یک عجزه پیر چیزی ندارد

به دختر شما بدهد!»

فرمانروا و ملکه شروع کردند به معذرت خواهی، اما پری خاکستری حرف آنها را قطع کرد. او گفت: «خیلی دیر شده! دختر کوچولوی شما به جای هدیه، نفرین مرا خواهد داشت. رنگ از صورت همه حاضران پرید. همگی می لرزیدند. وقتی پری خاکستری روی بچه خم شد، هیچکس جرأت صحبت کردن یا تکان خوردن نداشت. پری گفت: «زیبای من، میله چرخ ریسندگی دست تو را سوراخ می کند که باعث مرگ تو می شود.» با گفتن این حرف پری خاکستری ناپدید شد.

ملکه از هوش رفت، فرمانروا و همه اطرافیان گریه می کردند. اما مسن ترین پری قدمی جلو گذاشت و گفت: «من هنوز هدیه ای نداده ام. نمی توانم نفرین پری خاکستری را از بین ببرم، ولی می توانم قدرت آن را کم کنم. به جای مرگ، شاهزاده به خوابی عمیق فرو می رود. این خواب صد سال طول می کشد، تا اینکه شاهزاده ای با یک بوسه او را از خواب بیدار کند. آنگاه می تواند آنطور که می خواهد زندگی کند.»

خیال فرمانروا و ملکه آسوده شد. آنها فرمان دادند که همه چرخهای ریسندگی سراسر کشور را از بین ببرند. آنها گفتند: «حالا، دیگر از نفرین پری خاکستری نمی ترسیم و دختر ما می تواند از هدیه هایی که بقیه پری ها داده اند لذت ببرد.»

فرمانروا و ملکه شاهد رشد دخترشان، از نوزادی دوست داشتنی تا بچه ای زیبا، بودند. همه عاشق او بودند. نفرین پری خاکستری از یادها رفت، طوری که وقتی شاهزاده به سن شانزده سالگی رسید، همه نفرین

را کاملاً فراموش کرده بودند. البته هنوز استفاده از چرخ ریسندگی ممنوع بود.

درست بعد از جشن تولد شانزده سالگی شاهزاده، فرمانروا و ملکه برای تعطیلات به بخشی دیگر از سرزمین سفر کردند.

شاهزاده که تنها مانده بود برای اینکه خودش را سرگرم کند، تصمیم گرفت اطراف کاخ را ببیند. با خود گفت: «از زیرزمین شروع می‌کنم ببینم چه پیدا می‌کنم.»

بعد از مدتی گردش، خودش را در راهرویی دید که تا به حال آن را ندیده بود. در انتهای راهرو دری بود که شاهزاده آن را باز کرد.

با باز شدن در، پلکانی مارپیچ و بدون نرده پدیدار شد. پلکان پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. شاهزاده با خودش فکر کرد امیدوارم نیفتم، چون حتماً باید بفهمم آن بالا چه خبر است.

شاهزاده به آرامی در حالی که جرأت نداشت پایین را نگاه کند از پله‌ها بالا رفت و به بلندترین مناره کاخ رسید. در کمال تعجب، پیرزنی کنار پنجره نشسته بود. شاهزاده بی‌توجه به اینکه او پیرزنی خمیده و زشت و پُرچین و چروک است، لبخندی شیرین زد.

شاهزاده گفت: «خانم، از آشنایی شما خوشبختم. ببخشید چه کار می‌کنید؟»

پیرزن دست شاهزاده را گرفت و به سمت گوشش برد، شاهزاده سؤالش را تکرار کرد. پیرزن پاسخ داد: «عزیزم، نخ می‌ریسم.»

پیرزن دایه فرمانروا بود و سالها بود که در مناره کاخ زندگی می‌کرد،

طوری که از یادها رفته بود؛ و چون پیرزن ناشنوا بود در مورد ممنوعیتِ چرخِ ریسندگی چیزی نشنیده بود.

شاهزاده که پیش از این چرخِ ریسندگی ندیده بود، خیلی کنجکاو بود. بنابراین گفت: «من دوست دارم مثل شما ریسندگی بکنم. ممکن است خواهش کنم اجازه دهید من هم امتحان کنم؟»

پرستارِ پیر از صندلی پایین آمد و جایش را به شاهزاده داد. چون شاهزاده پیش از این هرگز با چرخِ ریسندگی کار نکرده بود، دستش در رفت و میلۀ چرخ انگشتش را سوراخ کرد. فریادِ کوتاهی کشید و ناگهان نقشِ زمین شد.

پرستارِ پیر فکر کرد که دختر از حال رفته و زنگ را به صدا درآورد. تا زمانِ رسیدن فرمانروا و ملکه، ضربانِ قلبِ شاهزاده خیلی کم شده بود. آنها در حالی که از غمِ زیاد نیمه‌دیوانه شده بودند گفتند: «دختر ما دارد می‌میرد.»

اما یک کوتوله یادآور شد که مسن‌ترین پری چه هدیه‌ای داده بود. کوتوله کفشهای جادویی داشت، طوری که می‌توانست در یک چشم بر هم زدن به قصرِ پری برود.

چند دقیقه بعد، مسن‌ترین پری در کالسکه‌ای از آتش که توسط چند اژدها کشیده می‌شد، از راه رسید. پری روی شاهزاده خم شد و با نفَسِ زندگی را به او منتقل کرد. پری گفت: «حالا شاهزاده به مدّت صد سال می‌خوابد تا با بوسۀ یک شاهزاده بیدار شود. وقتی از خواب بیدار شود، اطرافیانش دورش خواهند بود.»

مسن ترین پری در کاخ می چرخید و با چوب جادویی به پیشخدمتان و خدمتکاران و درباریان و حتی سگهای کاخ می زد. در چند لحظه همه آنها به خواب رفتند.

فرمانروا و ملکه فریاد زدند: «اما ما چه؟ ما پدر و مادر او هستیم. ما کسانی هستیم که بعد از بیدار شدن دخترمان باید پهلویش باشیم!» پری گفت: «متأسفم. این امکان ندارد.»

فرمانروا و ملکه راضی شدند که حداقل وقتی دخترشان از خواب بیدار شود، چهره‌های آشنا می‌بیند. آنها شاهزاده را روی تختی گذاشتند که تار و پود پرده‌اش از ابریشم و طلا بود. آنگاه کاخ را ترک کردند و دستور دادند تا بیداری شاهزاده هیچکس نزدیک کاخ نرود.

پری گفت: «لازم نیست از آن بابت نگران باشید.» پری به درختان و خزندگان دستور داد که زیر زمین قرار بگیرند. فوراً آنها زیر زمین رفتند و اطراف کاخ، جنگلی را به وجود آوردند، به طوری که کاخ از نظر پنهان شد و فقط مناره‌های طلایی آن از بالا دیده می‌شد. در کاخ هم که شاهزاده و اطرافیانش به خواب رفته بودند.

سالها گذشت. با گذشت زمان، فرمانروا و ملکه مُردند و خانواده‌ای جدید حکومت کشور را به دست گرفت. شاهزاده فراموش شده بود و در مورد جنگل عمیق شایعه‌هایی پخش شده بود. گفته می‌شد که در جنگل آدمخواری زندگی می‌کند و هر موجود زنده‌ای را که داخل شود، می‌خورد. خانواده سلطنتی جدید در قصر داخل شهر زندگی می‌کردند. اما شاهزاده جوان همیشه از قصر خارج می‌شد، چون به دنبال هیجان و

ماجرای جالب بود.

شاهزاده گفت: «این جنگل مرا به طرف خود می‌کشد. کنجکاوم ببینم توی این جنگل چه چیزی هست.»

همه اطرافیان شاهزاده در مورد آدمخوار چیزهایی گفتند. اما پیرمردی جلو آمد و کلاهش را برای شاهزاده برداشت و گفت: «قربان، حرفهای آنها را باور نکنید. هیچ آدمخواری آنجا نیست. مادرم این را گفته. در طول زندگی، او حتی یک کلمه هم دروغ نگفته است. خدا بیامرز دش.»

اطرافیان شاهزاده با ناراحتی گفتند: «تو فقط یک دهقان هستی. تو چه می‌دانی؟ یا همینطور مادرت!»

شاهزاده به همه گفت: «این کار را می‌کنم!» بعد متواضعانه به پیرمرد تعظیم کرد و پرسید مادر پیرش به او چه گفته بود.

پیرمرد گفت: «قربان، مادرم گفته زیر آن مناره‌های طلایی، کاخی وجود دارد. در کاخ شاهزاده‌ای زندگی می‌کند. البته شاهزاده‌ای معمولی نیست! زیباترین و بهترین شاهزاده‌ای که شش پری همه خوبیها را به او هدیه کرده‌اند.»

با گفتن این حرف، قلب شاهزاده تکانی خورد. دلش می‌خواست در مورد شاهزاده چیزهای بیشتری بداند، اما وقتی دوباره نگاه کرد، پیرمرد رفته بود. شاهزاده فکر کرد شاید پیرمرد از خدمتکاران آدمخوار بود که می‌خواست او را گول بزند و به جنگل ببرد. از طرف دیگر اگر شاهزاده‌ای آنجا زندگی می‌کرد، چه شانسی بود! قبل از آنکه ترس بر او غلبه کند،

اسبش را جلو برد. اطرافیان‌ش نمی‌خواستند همراه او بروند. شاهزاده گفت: «بنابراین، تنها می‌روم.»

هرچه شاهزاده بیشتر داخل جنگل می‌شد، درختها بیشتر و فشرده‌تر می‌شدند، طوری که مجبور شد از اسب پیاده شود و پیاده به راهش ادامه دهد. اطرافش فریادِ موجوداتِ نامریی را می‌شنید. آنقدر درختها فشرده بودند که نورِ آفتاب از میانِ آنها رد نمی‌شد، به همین خاطر شاهزاده نمی‌دانست روز است یا شب. با این حال نترسید و به راهِ خود ادامه داد تا به درِ بزرگِ کاخ رسید. دو سگ با دندانهای تیز مراقبِ آن بودند. شاهزاده به آرامی قدمی برداشت، بعد هم یکی دیگر. اما سگها تکان نخوردند، با خوشحالی قدم برداشت و واردِ کاخ شد.

ترسان و لرزان از چیزی که آنجا دیده بود از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. گرد و خاکِ صدساله همه‌جا را گرفته بود. وقتی درباریان را دید که به خواب رفته‌اند و مثلِ مُرده‌ها حرکتی نمی‌کنند، ترسید که نکند مرگ، مانند آنها، او را هم دربرُاید. با این حال به چرخیدن ادامه داد و به همه جا سَرک کشید.

سرانجام به اتاقِ خوابِ دخترِ جوان رسید. آنجا گرد و خاک نداشت و هوایش تازه بود. شاهزاده پردهٔ تخت را کنار زد. روی تخت شاهزاده‌ای زیبا با گونه‌هایی به رنگِ گل سرخ و رگه‌هایی از طلا در موهایش دراز کشیده بود. شاهزاده نفس کشیدنِ دخترِ جوان را شنید و فهمید او نمرده، بلکه فقط خوابیده است. شاهزاده نزدیکتر رفت. هرچه نزدیکتر می‌شد، دختر به نظرش زیباتر می‌رسید. لبهای دختر کمی باز بود. شاهزاده



دوست داشت او را ببوسد. نگاهی سریع به اطراف انداخت. هیچکس نمی‌فهمید اگر او را می‌بوسید، فقط یکی...

به محض اینکه لبهایش روی لبهای دختر قرار گرفت، دختر از خواب بیدار شد. شاهزاده خجالت زده عقب رفت. اما در همین لحظه همه درباریان از خواب بیدار شدند و به طرف شاهزاده آمدند. آنها در مورد خواب صدساله توضیح دادند و اینکه فقط شاهزاده‌ای با یک بوسه می‌توانست دختر زیبا را از خواب بیدار کند.

راز شاهزاده جوان بر ملا شد! شاهزاده روی زانو نشست و از دختر جوان خواست تا با او ازدواج کند. بنابراین گفت: «زیبای خفته من می‌دانم که کسی جز تو را دوست نخواهم داشت، چون من تو را دوست دارم.»

زیبای خفته همانطور که شاهزاده او را نامیده بود، لبخند زد. چون او هم در همان نظر اول عاشق شده بود. دختر، دست شاهزاده را گرفت و گفت: «من هم هیچکس را جز تو دوست نخواهم داشت.» آنها تصمیم گرفتند بدون لحظه‌ای درنگ ازدواج کنند. به این ترتیب قبل از این که روز تمام شود عروسی کردند.

صبح روز بعد، شاهزاده خیلی زود از خواب بیدار شد و به زیبای خفته گفت: «کاری دارم که باید انجام دهم، ولی شب برمی‌گردم.» شاهزاده به سمت قصر پدر و مادرش به راه افتاد. آنها شنیده بودند که پسرشان به جنگل رفته، بنابراین با دیدن او آسوده خاطر شدند. فرمانروا گفت: «پسرم، خیلی نگران شده بودیم.»

ملکه گفت: «پسرم، بگو بینم در جنگل چه چیزی پیدا کردی؟»
شاهزاده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فقط یک کاخ قدیمی.
هیچ چیز باارزش دیگری نبود.»
ملکه گره از ابرویش باز کرد و گفت: «عزیزم، سه روز و سه شب از
خانه دور بودی. باید خسته و گرسنه باشی.»
شاهزاده گفت: «نه. اصلاً گرسنه نیستم.» بعد فوری اضافه کرد: «در
جنگل به یک زغال‌سوز برخورددم. او به من تختی از کاه نرم برای خواب
و نان و پنیر خوشمزه‌ای برای خوردن داد.»
نزدیک بود شاهزاده حقیقت را بگوید و در مورد زیبایی خفته با آنها
صحبت کند. با خود فکر کرد پدرش خوشحال می‌شود اما مادرش چه؟
ماشک مادرش شبیه یک زن معمولی بود، در حالی که ملکه از نژاد
آدمخوارانی بود که غذای مورد علاقه آنها کودک بود. زن می‌دانست که
فرمانروا فقط به خاطر ثروت زیادش با او ازدواج کرده است. چون
می‌ترسید نکند شوهرش او را ترک کند، دقت می‌کرد که ماهیت
آدمخواریش را مخفی کند، به همین خاطر بود که وقتی بچه‌ای به دنیا
می‌آمد، می‌توانست جلو خودش را بگیرد و از خوردن او صرف‌نظر کند.
شاهزاده می‌دانست که مادرش آدمخوار است. با این حال او را دوست
داشت. اما در عین حال از او می‌ترسید. شاهزاده بیم داشت که مادرش
چه خواهد کرد اگر بفهمد او مخفیانه ازدواج کرده است! به همین دلیل،
موقع غروب، به پدر و مادرش می‌گفت: «به شکار می‌روم و صبح
برمی‌گردم.»

هر شب شاهزاده نزد زیبایی خفته می‌رفت. زیبایی خفته هم هیچ وقت نمی‌پرسید که در طول روز کجا بوده است. زیبایی خفته با عشق و علاقه به او و فرزندانش زندگی می‌کرد. اولین فرزند آنها دختری بود به اسم «داون». بعد هم پسری به دنیا آمد به اسم «دی».

در مورد پدر و مادر شاهزاده باید بگوییم که فرمانروا داستان شکار را قبول می‌کرد، اما ملکه خیلی مطمئن نبود! او همیشه از شاهزاده می‌پرسید چرا در شب به شکار می‌رود، در حالی که هیچ چیز نمی‌تواند بگیرد! اما هر بار، شاهزاده با لبخندی شیرین و یک بوسه پاسخ می‌داد، ملکه هم تا روز بعد دیگر چیزی نمی‌پرسید.

بعد از دو سال پدرش مُرد. ملکه وارث همه چیز و شاهزاده، فرمانروا شد. او تصمیم گرفت حالا که قدرت در دست اوست، زیبایی خفته و بچه‌ها را به قصر بیاورد.

با کمال تعجب، مادرش عصبانی نشد. ملکه زیبایی خفته را مانند مهمانی با ارزش پذیرفت و به او مهربانی کرد. برای شاهزاده داون و شاهزاده دی هم همینطور بود. کافی بود فقط اسباب بازی جدید یا هر چیز دیگری بخواهند، ملکه می‌گفت: «عزیزان، من آماده می‌کنم.» حتی زمانی که بچه‌ها شیطنت می‌کردند، ملکه آنها را سرزنش نمی‌کرد و می‌گفت: «ایراد گرفتن از بچه‌ها باعث می‌شود آنها خشن بار بیایند، اما اگر نادیده بگیریم، باعث می‌شود بهتر بزرگ شوند!»

شاهزاده یعنی فرمانروای کنونی بسیار خوشحال بود و می‌گفت: «چه باشکوه. ما از بودن با هم چقدر خوشحالیم!»

اما ناگهان خطری کشور را تهدید کرد. مردان جنگی و خشنِ امپراتوری کُتوبوت می‌خواستند به کشور تجاوز کنند. فرمانروا به زیبایی خفته گفت: «باید با آنها بجنگم. اما ترس، سالم برمی‌گردد. در مدتی که نیستم لازم نیست نگران چیزی باشی. مادرم حکومت را به دست می‌گیرد و از تو و بچه‌ها مراقبت می‌کند.» فرمانروا بعد از گفتن این چیزها قصر را ترک کرد.

زیبای خفته چهار سال در قصر زندگی کرده بود. اما اولین باری بود که با ملکه تنهای تنها مانده بود. صبح روز بعد ملکه به زیبای خفته دستور داد به دهکده برود، جایی که در اعماق جنگل خانه داشت. زیبای خفته با اعتراض گفت: «خانم، اما من ترجیح می‌دهم اینجا بمانم.»

ملکه گفت: «فرمانروا چه کسی را مسؤول کارها کرد؟ تو یا من؟ حالا آماده رفتن بشو و بچه‌هایت را هم با خودت ببر!» زیبای خفته در حالی که نمی‌دانست چرا ملکه ناگهان با او بد شده است، عازم دهکده شد.

هشت روز بعد، ملکه به خانه آنها رفت. او منشی جوانی را که مسؤول آشپزخانه بود احضار کرد و گفت: «می‌خواهم دستور شام فردا را بدهم.» منشی جوان پرسید: «خانم، چه چیزی میل دارید؟» ملکه شروع به خندیدن کرد. ماسک صورت ملکه افتاد و منشی با ترس دید که کسی که روبه‌روی او ایستاده آدم‌خواری است با چشמהایی که از سختی مانند سنگ چخماق است.

ملکه با صدایی بسیار آرام، اما طوری که باعث می‌شد خون در رگهای
مرد منجمد شود، گفت: «فردا، برای شام، شاهزاده داون را می‌خورم.»
رنگ صورت منشی مثل گچ سفید شد. اما آدمخوار کسی نبود که
بتوان با او بحث کرد. فردا صبح مرد با چاقویی بزرگ به اتاقی بچه‌ها رفت.



شاهزاده داون به سمت او دوید و دستهایش را دور گردنش انداخت و
پرسید: «برایم شیرینی آورده‌ای؟» منشی گیر افتاده بود. با خود گفت:
«این بچه بی‌گناه است. چطور می‌توانم او را بکشم.» مرد چاقورا انداخت
و شاهزاده را برد به انتهای حیاط پستی، جایی که او و همسرش زندگی

می کردند. به همسرش گفت که بچه را پنهان کند.
مرد گفت: «باید بزه‌ای را بکشم و به جای بچه آن را آماده کنم. روی
آن ادویه و سُس غلیظ می‌ریزم. امیدوارم که آدمخوار تفاوت آن را
نفهمد!»



ملکهٔ آدمخوار گوشت را به دندان می‌کشید و در حالی که فکر می‌کرد
شاهزاده داون را می‌خورد، می‌گفت: «خوشمزه است، خیلی خوشمزه.»
ملکه بسیار خوشحال بود، در حالی که زیبای خفته وقتی فهمید
دخترش گم شده بسیار ناراحت شد. زیبای خفته گریه می‌کرد و می‌گفت:

«دخترم دزدیده شده است! می ترسم مرده باشد. من نتوانستم از دخترم مراقبت کنم.»

مرد دلش می خواست به زیبای خفته بگوید که شاهزاده زنده است، اما می ترسید. فقط زمانی می توانست احساس آرامش کند که ملکه به شهر باز می گشت.

هشت روز گذشت و ملکه دوباره به دهکده آمد. یک بار دیگر به دنبال منشی فرستاد و گفت: «برای شام، پسری کوچک و آبدار دوست دارم. بچه دوم زیبای خفته، شاهزاده دی باید خیلی خوب باشد.»

مرد با عجله به اتاق بچه ها رفت. شاهزاده دی سرگرم بازی با میمون دست پرورده اش بود. این بار تأمل نکرد. بسرعت شاهزاده را نزد همسرش برد و سپس بُز جوانی را کشت و با ادویه و سُسی زیاد آن را برای ملکه آدمخوار برد. ملکه غذا را بلعید، سپس با عجله به اتاق بچه ها رفت و دید زیبای خفته از غم در حالتِ جُنون آنجا نشسته است.

زیبای خفته گریه می کرد و با ناامیدی می گفت: «پسرم را مثلِ دخترم دزدیده اند! من بی عرضه ترین مادر دنیا هستم. شوهرم مرا سرزنش می کند.»

ملکه ظاهراً همدردی می کرد، اما باطناً فقط بیننده بود. منشی هم کناری ایستاده بود و هیچ نمی گفت.

وقتی مرد دید که ملکه به شهر برمی گردد، بسیار خوشحال شد. منشی فکر کرد دیگر او را نمی بیند. تاکنون آدمخوار فکر می کرد، هر دو فرزند زیبای خفته را خورده است. اما بعد از هشت روز بار دیگر ملکه

بازگشت و او را احضار کرد.

آدمخوار غُرید و گفت: «در طول هفته غذا نخورده‌ام! خودم را برای خوردن چیزی یا بهتر بگویم کسی آماده کرده‌ام. کسی که مدتها دلم می‌خواست او را بخورم! برایم خوشگل کوچولویم را بیاور! برو و شام مرا بیاور!»

منشی با ناامیدی فکر می‌کرد: «اگر آنچه را که گفته انجام ندهم، مرا می‌خورد! یا زندگی من یا زندگی زیبای خفته».

مرد خنجرش را برداشت و به اتاق زیبای خفته رفت. تصمیم گرفت بی‌خبر او را نکشد و حقیقت را به او بگوید. وقتی مرد به زیبای خفته گفت که ملکه آدمخوار مرا فرستاده تا تو را بکشم، انتظار داشت زیبای خفته حداقل گریه کند. اما او این کار را نکرد. فقط آرام نشست، مثل کسی که یخ زده باشد.

سرانجام زیبای خفته گفت: «آیا او به شما گفت که بچه‌های مرا هم بکشی؟»

منشی سرش را تکان داد و قبل از آنکه بتواند چیزی بیشتر بگوید، زیبای خفته ادامه داد: «هرچه زودتر بمیرم، زودتر بچه‌هایم را می‌بینم.» زیبای خفته سرش را پایین انداخت و به منشی گفت که کارش را انجام دهد.

مرد خنجر را بلند کرد. اما گردن سفید و نرم او را پیش رو دید. زانو زد و شروع به گریه کرد و گفت: «بنابراین، به من کمک کنید. حتی اگر به قیمت زندگی من تمام شود، باید زنده بمانید و بچه‌هایتان را ببینید!»

مرد، زیبایی خفته را به خانه برد. هنوز به خانه نرسیده بود که گوزنی را در حاشیه جنگل دید. فوری آن را کشت. آنگاه با ادویه و سُسی غلیظ آن را برای آدمخوار تهیه کرد. دقت زیادی کرد که سس غلیظ و پرادویه باشد.

ملکه آخرین استخوانها را هم جوید و لبهایش را لیسید و گفت: «این لذیذترین غذایی بود که تا به حال خورده‌ام! و حالا باید خود را برای بازگشت فرمانروا آماده کنم.» اما همینطور که از حیاط می‌گذشت، صدای گریه کودکی را شنید. به نظر می‌آمد صدای گریه از خانه منشی می‌آید. ملکه می‌دانست که منشی بچه ندارد، به همین خاطر با کنجکاوی از پنجره دزدکی نگاهی کرد.

او دید که شاهزاده داوَن به دامن مادرش آویزان شده بود و با گریه از او می‌خواست که برادرش را به خاطر شیطنتش تنبیه نکند.

شاهزاده درخواست می‌کرد: «مامان، لطفاً عصبانی نشو. دیگر شیطنت نمی‌کند.»

وقتی ملکه فهمید که او را گول زده‌اند از عصبانیت دیوانه شد و دستور داد دیگی بزرگ از مارها و وزغهای زهرآگین پُر کنند. بعد هم زیبایی خفته و فرزندانِش و منشی و همسرش را با دستهایی بسته به آشپزخانه بیاورند. آدمخوار رو کرد به جلاد و دستور داد: «اینها را داخل دیگ بینداز!» اما در همین لحظه فرمانروا وارد آشپزخانه شد. چون بر امپراتوری غلبه پیدا کرده بود، مشتاقانه می‌خواست زیبایی خفته و فرزندانِش را دوباره ببیند، به همین خاطر به تاخت از میدان جنگ

برگشته و زودتر از آنچه مادرش انتظار داشت، رسیده بود. وقتی وارد آشپزخانه شد با ترس به صحنه‌ای که دید خیره شد. بعد پرسید: «چه خبر است؟ منظور از این کارها چیست؟»

هیچکس جرأت پاسخگویی نداشت، چون ملکه آدمخوار با نگاهی ترسناک آنها را ساکت نگه داشته بود.

فرمانروا به مادرش نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «فوراً جواب می‌خواهم.»

آدمخوار آنچنان فریادی کشید که خانه و ریشه درختها به لرزه درآمدند. تمام نقشه‌ها و توطئه‌های او نقش بر آب شده بود! فریادی دیگر کشید و خودش را داخل دیگ انداخت و موجودات داخل دیگ او را نیش زدند.

تنها کسی که برای او سوگواری کرد فرمانروا بود. چون در هر صورت مادرش بود.

آنگاه رو کرد به زیبای خفته و گفت: «ملکه من و عزیزترین همسر در دنیا، من، تو و دختر و پسرمان را خوشبخت خواهم کرد.»

گفته شد که از آن به بعد فرمانروا و ملکه تا آخر با خوشحالی زندگی کردند.



شنل قرمزی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در روزگار قدیم، کنار یک جنگل، بیشه‌ای بود. کنار آن بیشه دهکده‌ای قرار داشت. دخترهای این دهکده همه زیبا بودند. اما زیباتر از همه دختری بود به اسم بیدی. مادر بیدی دخترِ زیبایش را خیلی دوست داشت. بیدی همهٔ زندگی مادرش بود! مادر عاشقِ حلقهٔ موهایش بود، عاشقِ برقِ چشمهایش و عاشقِ چانه‌اش که زیر آن شکلی شبیه قلب داشت. برای بیدی هم همینطور بود. فکر می‌کرد مادرش بهترین مادرِ دنیاست!



مادرش هیچ وقت به او دستور نمی داد و او را سرزنش نمی کرد یا به او ناپسند نمی گفت. می گذاشت هر کار می خواهد بکند! حتی وقتی به بازار کولی ها می رفت و تا عصر آنجا می ماند، چیزی به او نمی گفت!

دخترهای دیگر آه می کشیدند و می گفتند: «بیدی، خوش به حالت، تو خیلی خوشبختی!» آنها هم مادرهای خود را دوست داشتند، ولی می خواستند جای بیدی باشند و هر کاری دوست دارند بکنند!

اما فقط مادر بیدی نبود که او را دوست داشت، مادر بزرگش هم از دیدن او خیلی خوشحال می شد. حتی بیدی را «عزیز شیرینم» یا «شاهزاده کوچک مادر بزرگ» صدا می کرد و همیشه کیکهای خوشمزه که مورد علاقه بیدی بود، درست می کرد.

وقتی تولد بیدی نزدیک می شد، مادر بزرگش چند روز دنبال هدیه ای مخصوص می گشت تا برایش جالب باشد. همیشه به او لباس می داد، لباسی که زیباترش کند. اما این بار چه باید می داد؟ یک گل سر برای موهایش؟ یک گردنبند؟ یک پیراهن؟ اما گنجۀ لباس بیدی پر از لباس بود و جعبه ای هم پر از هدیه های کوچک و بزرگ داشت.

مادر بزرگ فریاد زد: «فهمیدم، برای تولد عروسک شیرینم یک شینل می دوزم! از خوشحالی یادش رفت دمپایی هایش را عوض کند و همینطور دوید وسط جنگل و از بیشه گذشت تا به دهکده برسد و به مادر بیدی بگوید چه چیزی انتخاب کرده است.

مادر بیدی هم خیلی خوشحال شد و گفت: «دختر کوچولوی ما درست در سنی است که شینل لازم دارد.»

مادر بزرگ گفت: «البته یک شنل معمولی نخواهد بود! شنلی از بهترین نوع مَحْمَل، با خطهای ابریشمی و کلاهی که با خَرّ تزئین شده باشد.»

مادر پرسید: «چه رنگی است؟»

مادر بزرگ گفت: «هر رنگی که برای او مناسب باشد.»

مادر بیدی گفت: «مثلاً آبی؟»

مادر بزرگ پاسخ داد: «آبی برای دریا و آسمان خوب است، نه برای

بیدی ما.»

مادر گفت: «خوب، پس سبز؟»

مادر بزرگ گفت: «سبز برای چمن خوب است، نه برای بیدی ما.»

مادر گفت: «خوب، زرد چطور است؟»

مادر بزرگ گفت: «زرد شاید برای خورشید یا حتی ماه خوب باشد! اما

برای بیدی ما مناسب نیست.»

بعد یک‌هفته هر دو یک‌صدا گفتند: «قرمز، رنگی است که برای بیدی ما

مناسب است.»

مادر بیدی با خوشحالی گفت: «این رنگ به گونه‌های گل‌رنگش

می‌خورد.»

مادر بزرگ با عجله به خانه آمد و دست به کار شد. روزها و شبها کار

کرد. آنقدر کوک زد که چشم‌هایش کم‌سو و انگشتانش زخمی شدند. اما

شنل بموقع برای تولد بیدی آماده شد.

مادر و مادر بزرگ دیگر نمی‌توانستند صبر کنند، فوری شنل را تن

بیدی کردند و رُبان بلند کلاهش را زیر چانه‌اش گره زدند.
بیدی چرخى زد شل هم تکانی خورد. بیدی گفت: «مادر بزرگ، این زیباترین شلِ دنیاست! خیلی آن را دوست دارم!»
بیدی از خانه خارج شد تا آن را به دوستانش نشان دهد. مادر و مادر بزرگ متوجه شدند که همه برمی‌گردند و از او تعریف می‌کنند.
مادرش گفت: «مثل یک نقاشی زیباست!»
مادر بزرگ گفت: «به زیباییِ یک شاهزاده شده است!»
از آن به بعد، بیدی هر جا می‌رفت این شل را می‌پوشید. به همین خاطر دیگر او را بیدی صدا نمی‌کردند، بلکه همه او را «شل قرمزی» صدا می‌کردند.

یک روز صبح که شل قرمزی به آشپزخانه رفت، دید مادرش ناراحت و دستپاچه است. مادرش گفت که مادر بزرگ بیمار است و در بستر افتاده است و او نمی‌تواند به عیادتش برود. مادر گفت: «امروز صبح سَرَم خیلی شلوغ است، اما کمی کلوچه با کره تازه دُرُست کرده‌ام. کوچولوی من، آن را برای مادر بزرگ می‌بری؟»
شل قرمزی گفت: «بله، البته ماما جان! می‌دانی که چقدر مادر بزرگ عزیزم را دوست دارم.»

مادر کلوچه و کره را در سبد گذاشت. شل قرمزی فوراً به راه افتاد. هنوز خیلی دور نشده بود که دید چند تا از دوستانش بازی می‌کنند. آنها پرسیدند: «شل قرمزی کجا می‌روی؟»

شل قرمزی گفت: «دارم می‌روم به پیشه، بعد هم به جنگل، تا

مادر بزرگم را ببینم. می‌دانید، او مریض است و دارم برایش کلوچه و کره می‌برم.»

دخترهای دیگر خیلی دلشان می‌خواست همراه او بروند، اما جرأت نداشتند!

یکی از آنها گفت: «مادرم می‌گوید نباید به جنگل بروم.»

یکی دیگر گفت: «مادرم می‌گوید نباید به بیشه بروم.»

سومی گفت: «مادرم می‌گوید اگر یک قدم از مزرعه دور شوم، زنده زنده پوستم را می‌کند.»

شنل قرمزی ترسید و گفت: «چقدر وحشتناک! مادر من اینطور فکر نمی‌کند، چون خودش مرا به جنگل فرستاد.» این را گفت و به راهش ادامه داد.

آن روز، یک روز آفتابی بود. آسمان صاف بود و فقط چند تکه ابر سفید در آسمان دیده می‌شد که با نسیم این طرف و آن طرف می‌رفت. شnel قرمزی هم شاد و سرحال در جاده جنگلی راه می‌رفت. در جنگل درختها خیلی بلند بودند. شnel قرمزی ایستاد و با تَخسین به تنه بزرگ درختها و شاخه‌های درهم و برهم آنها چشم دوخت.

در همین وقت، سر و کله گرگی از دور پیدا شد. شnel قرمزی ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، طوری که ممکن بود گرگ او را با درختان اشتباه بگیرد. اما شnel قرمزی او توجه گرگ را جلب کرد. آرام جلو آمد تا ببیند توی شnel چیست. وقتی شnel قرمزی را دید، آب از لب و لُوچه اش سرازیر شد. با خودش گفت: «جوان است و آبدار و خوشمزه. به به چه شام

مفصلی!»

گرگ خود را برای پَرش آماده کرد. اما در همین موقع، از میان جنگل صدای تبرِ هیزم‌شکنان به گوش رسید. صدای تبر یعنی وجودِ انسان، و وجودِ انسان یعنی وجودِ خطر. با خودش فکر کرد اگر بخواند دختر را همانجا بخورد، ممکن است او فریاد بزند و هیزم‌شکن‌ها همه به آنجا بیایند. شاید اگر یک گرگِ جوان بود خود را به خطر می‌انداخت، اما او گرگِ پیر و باهوشی بود. با خودش فکر کرد بهتر است برای شام دختر کوچولو را بخورد. اما باید نقشه‌ای می‌کشید و منتظرِ فرصت می‌نشست. گرگ در حالی که لبخند بر لب داشت، کلاهش را به نشانهٔ احترام از سر برداشت و گفت: «روز بخیر خانمِ محترم!»

وقتی شئل قرمزی دید گرگ جلویش ایستاده، می‌توانست برگردد و فرار کند. می‌توانست فریاد بکشد و از هیزم‌شکن‌ها کمک بخواند. یا می‌توانست هر دو کار را بکند. اما او هیچ کار نکرد! چون هرگز نشنیده بود که گرگ‌ها خطرناکند! شاید خوب بود که نمی‌دانست! نه مادر، به او گفته بود و نه مادر بزرگ. شاید فراموش کرده بودند. شاید هم نمی‌دانستند، برای اینکه قرار نیست مادر و مادر بزرگ همهٔ چیزهای دنیا را بدانند!

طفلک شئل قرمزی کوچولو حتی یک لحظه هم به فکرش نمی‌رسید که این گرگِ قد بلند زیبا، با رفتاری متین و لباس‌هایی قشنگ بخواند او را بخورد! بنابراین کمی خم شد و لبخندی زد و گفت: «روز بخیر، آقای گرگ!»

گرگ گفت: «چه شئلِ زیبایی! چه کلاهی، با خَرِ تزیین شده!»



شنل قرمزی گفت: «درست است آقای گرگ. من همه جا این شنل را می پوشم و همه مرا شنل قرمزی صدا می کنند.»

گرگ بار دیگر تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: «شنل قرمزی، هر کاری بخواهی برایت انجام می دهم. ممکن است بگویی در جنگل تنهایی کجا می روی؟»

شنل قرمزی گفت: «دارم می روم مادر بزرگ عزیزم را ببینم. او بیمار است و همینطور که می بینید، دارم برایش کلوچه و کره می برم. مادرم

برایش فرستاده است.»

گرگ پرسید: «مادر بزرگ عزیز تو کجا زندگی می‌کند؟»

شنل قرمزی جواب داد: «جایی که جنگل به ده می‌رسد، خانه کوچک و زیبایی هست که خانه مادر بزرگ است، هیچکس آن را گم نمی‌کند.»
با شنیدن این حرف، چشمهای گرگ برق زدند. اگر نقشه خوبی می‌کشید، آن وقت می‌توانست هم شنل قرمزی را بخورد و هم مادر بزرگش را! گرگ گفت: «دوست دارم مادر بزرگ خوب تو را ببینم.»
شنل قرمزی گفت: «واقعاً که خیلی خوب است. حتماً از او خوشتر می‌آید.»

گرگ گفت: «البته که همینطور است. حالا من از این راه می‌روم، تو هم از آن راه برو. اینطوری بازی می‌کنیم. ببینیم چه کسی زودتر به خانه مادر بزرگ می‌رسد!»

شنل قرمزی فریاد زد: «آه بله، خیلی جالب است!»

گرگ گفت: «یک، دو، سه، بزن بریم!»

گرگ راه کوتاه‌تر را انتخاب کرده بود و با سرعت زیادی از میان جنگل می‌گذشت. راهی که گرگ برای شنل قرمزی انتخاب کرده بود، خیلی طولانی و پُریچ و خم بود. اما در عوض بسیار زیبا بود، همه جا پر بود از درختهای پُرمیوه و گل‌های زیبا و پروانه‌های رنگارنگ.

شنل قرمزی با دیدن درختهای پُرمیوه دلش می‌خواست مقداری میوه جمع کند. وقتی هم چشمش به گل‌های زیبا افتاد، فکر کرد دسته‌گلی برای مادر بزرگش بچیند. کمی هم به دنبال پروانه‌ها دوید و بازیگوشی

کرد.

ساعتی گذشت. شنل قرمزی آنچنان سرگرم جمع کردن میوه، چیدن گلها و دنبال کردن پروانه‌ها شده بود که به کُلی مادر بزرگ و مسابقه با گرگ را فراموش کرده بود و درست در همان لحظه که یادش آمد، گرگ در خانه مادر بزرگ را زده بود.

برای اینکه پیرزن نفهمد خطری تهدیدش می‌کند، گرگ باهوش به آرامی در زد، درست شبیه به در زدن دختر کوچولو: تق تق! مادر بزرگ گفت: «چه کسی در می‌زند؟»

گرگ صدایش را عوض کرد و خیلی آرام گفت: «مادر بزرگ، شنل قرمزی هستم. برایت کلوچه و کُره تازه آورده‌ام.» مادر بزرگ گفت: «خوش آمدی عزیزم. اما من توی رختخواب هستم. خودت بیا تو. دستگیره را بکش و چفت در را باز کن.»

گرگ دستگیره را کشید و چفت در را باز کرد. در باز شد و او داخل خانه رفت. بعد هم بی‌سر و صدا مادر بزرگ را قورت داد، حتی لباس خواب و کلاه خواب و شالش را هم بلعید! گرگ سبیل‌هایش را پاک کرد و گفت: «برای شروع خوب بود! حالا باید منتظر بقیه شامم باشم.»

ساعتی نگذشته بود که شنل قرمزی، بی‌خبر از همه‌جا، در زد: تق تق! گرگ پرسید: «چه کسی در می‌زند؟»

گرگ آنقدر هیجان زده بود که صدایش خیلی خشن شده بود. شنل قرمزی کمی مکث کرد و با تعجب گفت: «این صدای مادر بزرگم نبود. اما چه کسی دیگری می‌تواند باشد. بعد با خودش فکر



کرد و گفت: «حتماً مادر بزرگ سرما خورده و صدایش خشن شده.» شنل قرمزی فریاد زد: «مادر بزرگ، من هستم، شنل قرمزی عزیز شما.» این بار گرگ صدایش را ملایم کرد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش شبیه مادر بزرگ باشد گفت: «عزیزم، من توی رختخواب هستم، خودت دستگیره را بکش و چفت در را باز کن.»

شنل قرمزی دستگیره را کشید و چفت در را باز کرد و داخل شد. گرگ هم خیلی سریع رفت زیر پتو و از فرقی سر تا نوک انگشت پایش را پوشاند. شنل قرمزی فقط چراغی را دید که در اتاق روشن بود! شنل قرمزی گفت: «مادر بزرگ، سلام. مامان برایت کلوچه و کره تازه فرستاده است.»

گرگ مکار زیر پتو پوزخند زد. برای شام فکر دیگری داشت! گرگ گفت: «لقمه کوچولوی من، کلوچه‌ها را در جانانی بگذار.» شنل قرمزی گفت: «چشم، مادر بزرگ.»

گرگ گفت: «عزیز خوشمزه‌ام، کره را در آشپزخانه بگذار.»

شنل قرمزی گفت: «چشم، مادر بزرگ.»

گرگ گفت: «حالا خوشگل من، بیا کنارم و خودت را گرم کن.»

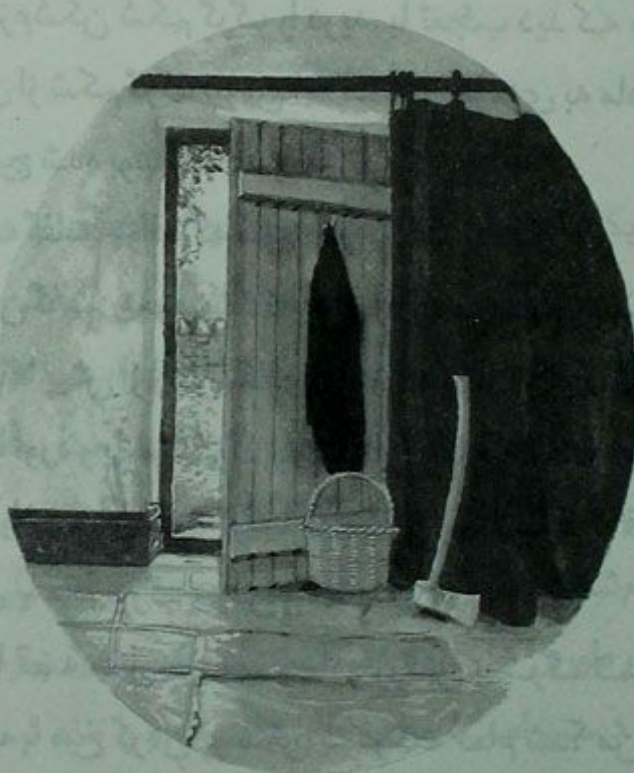
شنل قرمزی از تخت بالا رفت. هیچگاه مادر بزرگش را بدون لباس ندیده بود، بنابراین از چیزی که دید خیلی تعجب کرد.

شنل قرمزی پرسید: «مادر بزرگ، چه دستهای بزرگی دارید!»

گرگ خیلی سریع فکری کرد و جواب داد: «برای این است که بهتر بتوانم تو را بغل بگیرم.»

شنل قرمزی گفت: «مادر بزرگ، چه پاهای بزرگی دارید!»
 گرگ جواب داد: «فرشته کوچکم، برای اینکه سریعتر بدوم.»
 شنل قرمزی گفت: «چه گوشهای بزرگی دارید!»
 گرگ جواب داد: «برای اینکه صدای تو را بهتر بشنوم، کوچولوی من.»
 شنل قرمزی گفت: «چه چشمهای بزرگی دارید!»
 گرگ پاسخ داد: «برای اینکه تو را بهتر ببینم، عزیزم.»
 شنل قرمزی گفت: «چه دندانهای بزرگی دارید!»
 گرگ آب دهانش را قورت داد و گفت: «برای اینکه تو را بهتر بخورم!»
 بعد هم دهانش را باز کرد و همانطور که مادر بزرگ را خورده بود،
 شنل قرمزی را هم بلعید.

بعضی‌ها می‌گویند که قصه شنل قرمزی و مادر بزرگ به همین ترتیب
 پایان یافت، اما بعضی دیگر عقیده دیگری دارند. آنها می‌گویند: گرگ
 وقتی مادر بزرگ و شنل قرمزی را خورد، خوابش برد. با دهانی باز خوابید
 و بلند بلند خُر خُر کرد، طوری که صدایش از پنجره و دودکش بیرون رفت.
 هیزم‌شکنی که از آن نزدیکی عبور می‌کرد، از شنیدن صدای خُر خُر
 بلندی که از خانه مادر بزرگ می‌آمد، تعجب کرد! مادر بزرگ یک زن بود،
 حتی اگر تلاش هم می‌کرد، نمی‌توانست صدایی به این بلندی داشته
 باشد. اول فکر کرد که به او مربوط نیست. داشت از جلو خانه رد می‌شد که
 دوباره صدای خُر خُر به گوشش رسید، خُر خُر بلندی که شبیه به غرش
 بود، طوری که مو بر تنش سیخ شد. هیزم‌شکن می‌دانست که در جنگل
 گرگ زیاد است، ضرر ندارد اگر سری به مادر بزرگ پیر بزند. در زد: رپ،



رَبِّ، تَقِ تَقِ!

هیچکس جواب نداد، اما هیزم شکن می دانست که کسی داخل خانه است. با خودش گفت: «صدای خُر خُر می شنوم. اگر مادر بزرگ نباشد، می دانم چه کسی است!» دستگیره را کشید و چفت در را باز کرد و داخل شد. ناگهان دید که گرگ با شکم بزرگ برآمده روی تخت خوابیده است. هیزم شکن فوری فهمید چه اتفاقی افتاده است. با خود گفت: «گرگ آمده و مادر بزرگ را خورده است!»

بدون مُعطَلی تبرش را بلند کرد و گرگ را کُشت. بعد چاقویش را برداشت و شکم گرگ را پاره کرد.

وقتی هیزم شکن شکمِ گرگ را درید، با تعجب دید که مادر بزرگ و
شنل قرمزی از شکمِ گرگ بیرون آمدند. شنل قرمزی به مادر بزرگ نگاه
کرد. پاک گیج شده بود. گفت: «چقدر تاریک بود!»
مادر بزرگ گفت: «واقعاً که همینطور بود!»

هیزم شکن گفت: «خوب شد که از اینجا رد می شدم و شما بیشتر آنجا
نماندید! و حالا پیش از رفتن، کاری مانده که باید انجام دهم.» بعد رفت
و چاقویش را آورد و پوستِ گرگ را کند و آن را با میخ به درخت وصل کرد
تا هشدار باشد برای بقیه گرگها که ممکن بود دوباره به فکر خوردنِ
شنل قرمزی یا مادر بزرگ پیرش بیفتند.

و حالا آیا قصه شنل قرمزی و مادر بزرگش با گرگ تمام شد؟ یا
حکایتِ گرگ با میخ کردنِ پوستش به درخت تمام شد؟ من نمی توانم
تصمیم بگیرم کدام پایان درست است. آن را برای شما می گذارم تا
تصمیم بگیرید...

نام شستی

یکی بود، یکی نبود. آن زمانها که غولها و آدمخوارها و هیولاهایی به شکل انسان وجود داشت، زندگی مردم فقیر خیلی سخت می‌گذشت. آنها زمین نداشتند، صبح به صبح وقتی از خواب بلند می‌شدند، گرسنگی یا سرما یا هر دو انتظار آنها را می‌کشید. مثل هیزم‌شکن فقیر قصه ما که با زن و هفت فرزندش زندگی می‌کرد. همه بچه‌های هیزم‌شکن بجز آخری دوقلو بودند. بچه آخری خیلی کوچک و استخوانی بود، طوری که پدرش می‌گفت: این کوچولوی ریزه میزه به اندازه شستِ دستم است! برای همین همه او را تام شستی صدا می‌کردند.

پدر و مادر تام صبر کردند تا او مثل بقیه بچه‌ها بزرگ شود. تام رشد کرد اما خیلی کم. با اینکه سنش زیادتر شده بود، همانطور کوچک مانده بود. از همه مهمتر اینکه، وقتی دوقلوها شروع به صحبت و پیچ پیچ می‌کردند، تام کمتر از بقیه حرف می‌زد و سعی می‌کرد بیشتر گوش کند.

پدر و مادر بزرگش می‌گفتند: «تام زیاد حرف نمی‌زند، اما بسیار باهوش است.»

هیزم‌شکن و همسرش باید سخت کار می‌کردند تا سرپناه و غذایی برای بچه‌ها تهیه کنند تا گرسنه نمانند و از سرما و گرما در امان باشند.

یک سال محصول از بین رفت و قحطی آمد. آن سال، سالِ سختی بود. فقط ثروتمندان می توانستند غذا تهیه کنند. هیزم شکن و همسرش خیلی ناراحت بودند. آنها نمی دانستند چه باید بکنند.

هیزم شکن با ناراحتی به همسرش گفت: «نمی توانم گرسنگی بچه ها را ببینم!»

همسرش سری تکان داد و گفت: «من هم همینطور. اما چه کار می توانیم بکنیم؟ ما که پول نداریم.»

کمی با هم صحبت کردند تا اینکه هیزم شکن تصمیمی گرفت. بعد به همسرش گفت: «آنها را با خودم به جنگل می برم و آنجا رهایشان می کنم. شاید سرنوشتِ بهتری پیدا کنند.»

همسرش که خیلی ترسیده بود، فریاد زد: «اما تو هرگز چنین کاری نمی کنی! آنها می میرند و تو خیلی زود پشیمان می شوی!»

هیزم شکن گفت: «بهتر از این است که آنها را گرسنه ببینم، چون اگر اینجا بمانند حتماً از گرسنگی می میرند!»

زنِ هیزم شکن دیگر نتوانست جوابی بدهد. با گریه گفت: «اما اگر کوچولوهای عزیزمان را در جنگل رها کنی، گرگها آنها را می خورند یا در باتلاق می افتند و قلبِ من و تو می شکند.»

اما هیزم شکن آنقدر بحث را ادامه داد تا بالاخره همسرش قبول کرد که اگر بچه ها را به جنگل ببرند ممکن است زنده بمانند، اما در خانه فقط مرگ در انتظارشان است. از این رو تصمیم گرفتند صبحِ روز بعد این کار را بکنند.

آنها حتی یک لحظه هم به ذهنشان نمی‌رسید که تام شستی ممکن است صحبتشان را بشنود! وقتی هیزم‌شکن گفته بود که می‌خواهد دربارهٔ بچه‌ها صحبت کند، تام شستی از تخت پایین آمده بود و رفته بود به اتاق و بدون اینکه کسی متوجه شود، روی زمین خزیده بود و زیر صندلی



پدرش رفته بود. تام صبر کرد تا پدر و مادرش بخوابند. بعد از خانه خارج شد و یک کیسه سنگ سفید جمع کرد که زیر نور ماه می‌درخشیدند. روز بعد وقتی پدرش آنها را به جنگل می‌برد، تام سنگها را یکی یکی می‌انداخت تا راه

را گم نکنند.

وقتی خورشید کاملاً بالا آمد، هیزم‌شکن فکر کرد به اندازه کافی از خانه دور شده‌اند. به بهانه جمع کردن هیزم، بچه‌ها را به اطراف فرستاد. بعد هم با دلی پُر از غم آنها را ترک کرد و به خانه برگشت.

وقتی بچه‌ها فهمیدند که تنها هستند و پدرشان آنها را رها کرده خیلی ترسیدند. دوقلوها زدند زیر گریه و ناله کردند: «وقتی شب شود، گرگها بوی ما را می‌فهمند و می‌آیند و ما را می‌خورند!»

اما تام آنها را آرام کرد و گفت: «من راه خانه را بلدم، دنبالم بیاید.» تام شستی از جلو و دوقلوها از عقب به راه افتادند. سنگریزه‌ها را دنبال کردند تا به در خانه رسیدند. از داخل خانه صدای فریاد می‌آمد، فریادهای بلند! پدر و مادرشان با هم دعوا می‌کردند. جریان از این قرار بود که وقتی هیزم‌شکن بچه‌ها را در جنگل به دست سرنوشت سپرد و به خانه نزد تنها کسی که برایش مانده بود برگشت، روی میز آشپزخانه ده سکه طلا دید. همسرش گفت: «این پولی است که شهردار بدهکار بود و ما فکر می‌کردیم دیگر پس نمی‌دهد. اما حالا چقدر خوب شد که پس داده!» هیزم‌شکن پول را برداشت و به بازار رفت و کمی غذا و نوشیدنی برای خودش و همسرش خرید. اما همسر هیزم‌شکن نمی‌توانست چیزی بخورد، چون یاد بچه‌هایش افتاده بود.

زن گفت: «برای بچه‌ها غذای کافی داریم. اما حالا دیگر خیلی دیر شده! آنها یا از سرما یخ زده‌اند یا خوراکِ گرگها شده‌اند. چه پدر و مادر نادانی بودیم! چرا چنین کاری کردیم. گفتم نباید این کار را می‌کردیم.

گفتم پشیمان می شویم.»

هیزم شکن گفت: «بله، بله، می دانم.»

همسرش ادامه داد: «گفته بودم. می دانستم پشیمان می شویم.»

هیزم شکن گفت: «کافی است! کاری است که شده!» هیزم شکن



آنچنان فریادی زد که دیوارهای کلبه لرزیدند، همسرش هم شروع به

گریه کرد. زن همینطور که گریه می کرد می گفت: «بچه هایم! عزیزانم!

دیگر آنها را نمی بینم!»

بچه ها نمی توانستند غم و غصه مادرشان را ببینند. بنابراین داخل

شدند و گفتند: «اما مادر، ما اینجا هستیم! صحیح و سالم!»
هیزم شکن و همسرش از دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و آنها را
در آغوش گرفتند و غرق بوسه کردند. بعد هم مادرشان آنها را پشت میز
نشاند و به آنها غذا داد. پدر و مادر با خوشحالی غذا خوردن بچه‌ها را نگاه
می‌کردند.

اما شادی آنها خیلی طول نکشید. وقتی آخرین سکه هم خرج شد، بار
دیگر همه گرسنه ماندند. زندگی برای آنها سخت و تلختر شد و
هیزم شکن و همسرش دوباره ناامید شدند.

هیزم شکن باز دید که نمی‌تواند رنج گرسنگی بچه‌ها را تحمل کند. به
همسرش گفت: «قبل از اینکه بچه‌ها پیش چشم‌هایم از گرسنگی
بمیرند، آنها را به جنگل می‌برم.»

همسرش پاسخ داد: «آنها دوباره راه خانه را پیدا می‌کنند!»
هیزم شکن گفت: «این بار آنها را به عمق جنگل می‌برم، دیگر
نمی‌توانند راه برگشت را پیدا کنند. هر جا بخواهند می‌توانند بروند، اما
دیگر نمی‌توانند راه خانه را پیدا کنند.»

زن گفت: «می‌دانم کجا می‌روند! داخل دهان گرگ‌ها!»
هیزم شکن گفت: «شاید. اما اگر اینجا بمانند، حتماً می‌میرند.»
سرانجام همسرش قبول کرد. در حالی که برای گرسنگی فرزندانش
ناراحت بود، می‌دانست که خطر جنگل کمتر است.
اما تا این بار هم همه چیز را شنید. یک بار دیگر صبر کرد تا پدر و
مادرش بخوابند. رفت طبقه پایین و فکر کرد که دوباره سنگریزه جمع

کند. اما در قفل بود.

تام ناراحت نشد، چون به خطر عادت داشت. هر روز و هر لحظه باید تمام هوش خودش را به کار می‌برد تا زنده بماند! اگر نه، مثل یک مگس، زیر دست و پای خواهر و برادرانش له می‌شد. بارها با یک جهش خودش را از زیر پایی که پایین می‌آمد، کنار کشیده بود و جان خودش را نجات داده بود. تام شستی می‌دانست اگر فکرش را به کار اندازد، این بار هم می‌تواند راهی پیدا کند. بعد از مدتی فکر کردن راه حلی پیدا کرد.

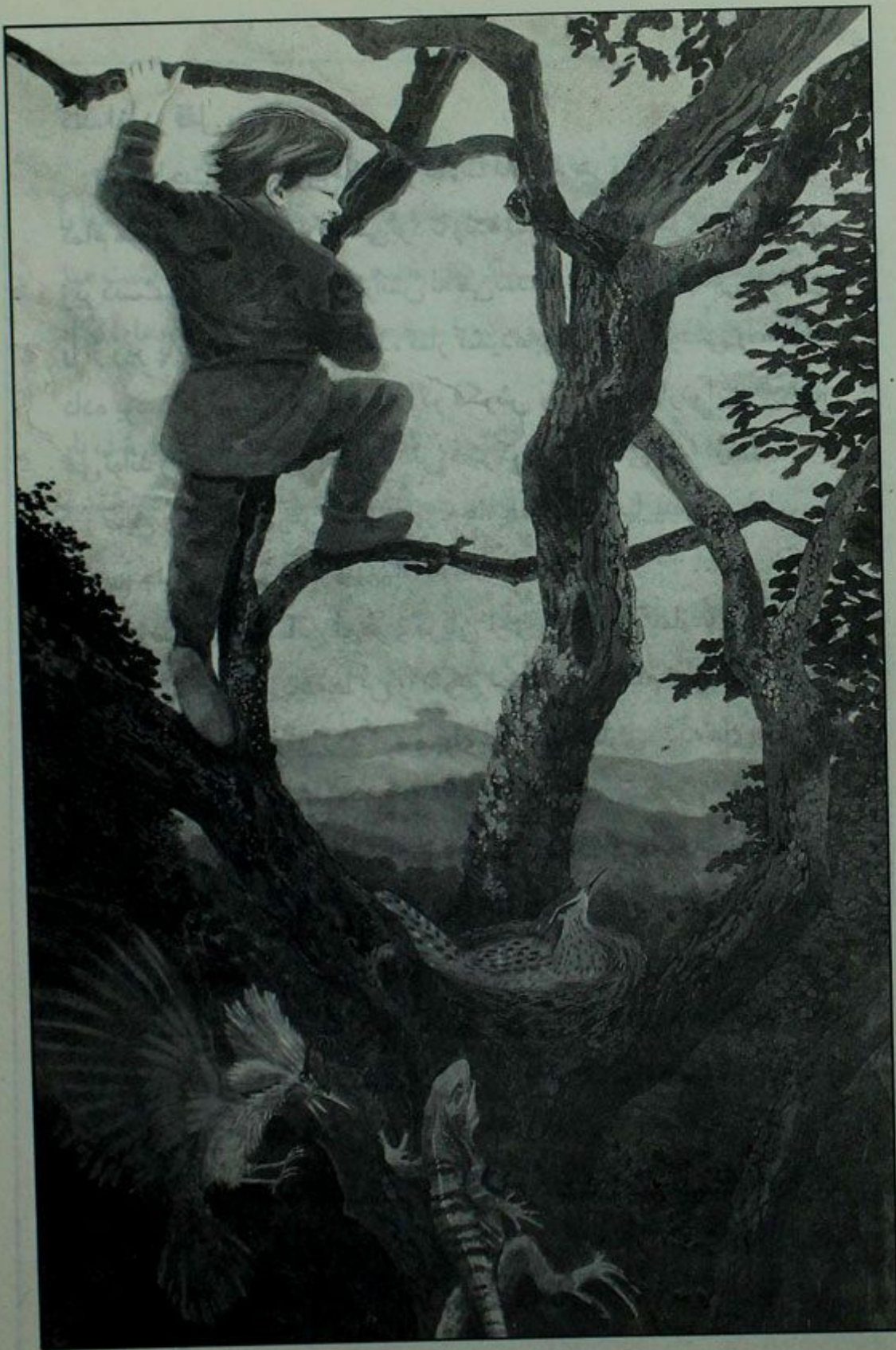
صبح روز بعد پدرش گفت: «بچه‌ها، همراه من بیاید. می‌خواهیم برویم جنگل چوب جمع کنیم.»

مادرشان با چشمانی قرمز و گریان آخرین تکه باقیمانده نان را بین بچه‌ها تقسیم کرد. بچه‌ها آن را سریع خوردند. اما تام نان خودش را نخورد بلکه آن را تکه تکه کرد و برای علامت‌گذاری، تکه‌های نان را روی زمین انداخت.

این بار هیزم‌شکن صبر کرد تا خورشید غروب کند. بعد خیلی آهسته روانه خانه شد. به محض اینکه بچه‌ها فهمیدند پدرشان آنها را در تاریکی و در سرمای شب رها کرده خیلی ترسیدند.

تام شستی گفت: «ناراحت نباشید. من راه خانه را پیدا می‌کنم.» اما وقتی به دنبال نشانه‌ها گشت، اثری از آنها ندید. پرنده‌ها تکه نانها را خورده بودند.

برای چند لحظه تام شستی از ترس لرزید. اما فکر کرد درختها بلند هستند و اگر بالای بلندترین آنها برود، شاید بتواند از آن بالا خانه‌ای ببیند.



جثّه کوچک او کمک می‌کرد تا راحت از درخت بالا برود. وزنی نداشت؛ بنابراین شاخه‌ها نمی‌شکستند و او می‌توانست از بالاترین نقطه درخت دور دستها را ببیند. در دور دست چراغی سوسو می‌زد. تام فکر کرد شمعی روشن است و شمع یعنی وجود خانه و خانه یعنی وجود مردم! وقتی تام پایین آمد، دیگر نمی‌توانست روشنایی را ببیند. به بچه‌ها گفت: «مهم نیست. فکر می‌کنم در همین مسیر بود. اگرچه تام شستی بسیار کوچکتر از خواهر و برادرهایش بود، اما او از جلو می‌رفت و آنها دنبالش می‌آمدند. خیلی زود از دور روشنایی شمع و شبیح کلبه‌ای را دیدند.

بچه‌ها خیلی خسته بودند، اما با شادی به طرف آن دویدند. چند دقیقه نگذشته بود که فهمیدند خانه یک آدمخوار است! خوشبختانه آدمخوار بیرون بود و همسرش در را باز کرد.

تام شستی با التماس گفت: «خانم، خواهش می‌کنم بگذارید داخل شویم!»

همسر آدمخوار فریاد زد: «خدای من! چه کار کنم!»

همسرش را خوب می‌شناخت. هیچ چیز را به اندازه بچه‌های کوچک دوست نداشت! و می‌دانست اگر همسرش بیاید بچه‌ها را می‌کشد و می‌خورد. اما نمی‌خواست با گفتن این حرف بچه‌ها را بترساند! در عین حال نمی‌توانست آنها را با وجود سرما و گرگ بیرون بگذارد. او گفت: «بیایید تو.»

همسر آدمخوار بچه‌ها را کنار آتش برد تا گرم شوند و برایشان غذا

آورد. بعد گفت: «حالا زیر تخت قایم شوید تا صبح که شوهرم از خانه خارج شود.»

چند دقیقه بعد همسرش داخل خانه شد و فریاد زد: «زن، زن، زن، شام من کجاست!»

زن بسرعت پاسخ داد: «دارم می آورم!» و گوسفندی را به سیخ کشید و گذاشت روی میز. خوب نپخته بود و هنوز از آن خون می آمد. آدمخوار اینطور دوست داشت. در یک چشم بر هم زدن با دندانهای بزرگ آدمخواری، آن را تکه تکه کرد. بعد همینطور که نشسته بود، بو کشید و گفت: «بوی موجود زنده می آید.»

همسرش گفت: «باید بوی همین گوسفند باشد.»

آدمخوار گفت: «این گوسفند مرده. این بو را می شناسم و می دانم که درست می گویم.» بینی اش او را به سمت تخت برد. آدمخوار زیر تخت را نگاه کرد و تام شستی و خواهرها و برادرهایش را پیدا کرد. با دیدن آنها فریاد زد: «زن، تو می خواستی مرا گول بزنی.»

همسرش به لکنت افتاد: «من.... من... فکر می کردم چون برای شام گوسفند داری، دیگر چیزی نخواهی.»

آدمخوار گفت: «واقعاً! خوب، من این لقمه های خوشمزه را دوست دارم!»

آدمخوار سریعاً چاقویش را برداشت. اما همسرش فکری کرد و گفت: «گوسفند را که داری تمام می کنی. من هم یک خوک و یک آهو برایت درست کرده ام. بهتر است نگذاری هدر بشوند. چرا بچه ها را برای فردا

نمی‌گذاری؟»

آدمخوار سرش را تکان داد و گفت: «فکر خوبی است.»
و قبل از آنکه نظرِ آدمخوار عوض شود، همسرِ آدمخوار به تام شستی و بچه‌ها گفت دنبالش بروند. آنها را برد بالا به یک اتاق خوابِ بزرگ با دو تا تختِ بزرگ. روی یکی از تختها هفت دختر خوابیده بودند. آنها دخترانِ آدمخوار بودند. هر کدام کلاهِ خوابی با حلقه‌ای از طلا به سر داشتند. در خواب به نظر معصوم می‌رسیدند. اما بیشتر خونِ پدر در رگهایشان جاری بود تا خونِ مادر. با اینکه تا به حال گوشتِ تازهٔ انسان نخورده بودند، اما می‌توانستند از همان لحظه شروع کنند، می‌توانستند با دندانهای خود آنها را تکه تکه کنند و خونشان را سر بکشند. تختِ دوم خالی بود. همسرِ آدمخوار گفت: «زود بیاید اینجا. من باید پیش شوهرم بروم.»

بچه‌ها حالا که سیر شده بودند و جای گرم و نرمی برای خواب پیدا کرده بودند، به خواب رفتند. اما تام شستی بیدار ماند. در هر صورت به آدمخواران اعتماد نداشت. مطمئن نبود که نظرِ آدمخوار عوض نمی‌شود و تا شب تمام نشده آنها را نمی‌کشد.

تام شستی با خود زمزمه کرد: «من برادرها و خواهرهایم را به چنین جایی آوردم، بنابراین من باید از آنها مواظبت کنم. به هر قیمتی شده، شانه خالی نمی‌کنم. این کار را می‌کنم.» تام به آرامی از تخت پایین آمد و کلاههای خوابِ دختران و حلقهٔ طلای سر آنها را برداشت. یکی را برای خودش نگه داشت و بقیه را به سرِ خواهرها و برادرهایش گذاشت.

سپس منتظر نشست.

شنید که آدمخوار و همسرش می‌روند بخوابند.

شنید که آدمخوار بلند شد، و به راهرو آمد.

شنید که در باز شد.

سایه آدمخوار را دید که چاقویش را بلند کرده بود.

آدمخوار زمزمه کرد: «معتقد به بخت و اقبال نیستم. وقتی تنور داغ

است باید نان را چسباند. این شعار من است! بهتر است بچه‌ها را الآن

بکشم. ممکن است فردا فرار کنند. ممکن است فردا کسی آنها را نجات

دهد. یا ممکن است آدمخوار دیگری آنها را بدزدد!» آدمخوار خم شد

روی اولین تخت و وقتی دستش با یک حلقه طلا برخورد کرد، عقب آمد.

یکی یکی همه حلقه‌ها را لمس کرد. واقعاً هفت حلقه بود. با خودش

گفت: «یک لحظه مانده بود! نزدیک بود دخترانم را بکشم.» به سمت

تخت بعدی حرکت کرد. این بار تأمل نکرد. گلوی بچه‌های خوابیده را

برید، در حالی که نمی‌دانست آنها دخترانش هستند. سپس به اتاقش

برگشت.

به محض اینکه آدمخوار رفت، تام شستی خواهرها و برادرهایش را

بیدار کرد و گفت: «سریع بیااید، فوری، باید فرار کنیم!»

بچه‌ها یواش یواش، نرم و سبک، مانند باد به سمت جنگل دویدند،

دویدند و دویدند.

صبح روز بعد، آدمخوار برای خوردن صبحانه آماده شد. منتظر

دخترانش نشست. وقتی آنها نیامدند، رفت بالا تا آنها را بیاورد.

به محض اینکه آدمخوار در را باز کرد، فهمید چه اتفاقی افتاده. غرشی از تأسف و درد کرد. سپس فریاد زد: «چکمه‌های هفت قلمرو را بیاور!»

همسر آدمخوار آنقدر از کاری که شوهرش با دخترها کرده بود ناراحت بود که از زور گریه نمی‌توانست جایی را ببیند. اما چکمه‌های جادویی را آورد و آدمخوار آنها را پوشید و خیلی عصبانی از خانه خارج شد تا تام‌شستی و خواهرها و برادرهایش را پیدا کند. آدمخوار با عصبانیت می‌گفت: «آنها را شکار می‌کنم و می‌خورم.» آدمخوار آنقدر عصبانی و در عذاب بود که نمی‌دانست کجا می‌رود. بی‌هدف این در و آن در می‌رفت، با چکمه‌های جادویی‌اش از رودخانه‌ها می‌پرید و از کوه‌ها بالا می‌رفت. نیمه‌های روز بود که تام‌شستی و خواهرها و برادرهایش، خیلی اتفاقی، خانه‌شان را پیدا کردند، اما هنوز به خانه نرسیده بودند که آدمخوار را دیدند.

تام‌شستی فرمان داد: «سریع در این غار پنهان شوید.» آدمخوار تقریباً بالای سر آنها بود، اما نمی‌دانست به شکارش نزدیک شده. بنابراین نشست که استراحت کند. با چکمه‌های جادویی‌اش می‌توانست قدم‌های بلند بردارد و فاصله‌های زیاد را خیلی سریع طی کند. اما آنها تمام انرژی و قدرت او را می‌گرفتند و خیلی خسته‌اش می‌کردند. آدمخوار از خستگی خوابش برد. سرش افتاد روی سینه و خرخرهای رعدآسایش بلند شد، طوری که همه درختهای جنگل می‌لرزیدند.

تام شستی به خواهرها و برادرهایش گفت: «عجله کنید! بروید خانه!»
 آنها پرسیدند: «تو چه کار می کنی؟»
 تام پاسخ داد: «نگران من نباشید! می دانم چه کار می کنم! موفق
 می شوم!»

دوقلوها به گفته او عمل کردند. تام شستی از آدمخوار خوابیده بالا



رفت. چون خیلی کوچک بود، سر و صدایی نداشت. انگشتان کوچکش
 نرم و لطیف بودند. تام شستی بند چکمه های هفت قلمروی آدمخوار باز
 کرد، آدمخوار حرکت نکرد.

برای مرحله بعدی برنامه شاید تام شستی کوچک بود، اما اراده اش به
 او قدرت ده مرد بزرگ را می داد! یک! دو! چکمه های بزرگ را از پای



آدمخوار بیرون کشید و به پای خودش کرد.

چکمه‌های هفت قلمرو با جادویی که داشتند، اندازه پای تام شستی شدند و او با چند قدم خود را به کلبه آدمخوار رساند.

تام شستی به همسر آدمخوار گفت: «خانم، از طرف شوهرتان خبری دارم.» به همسر آدمخوار گفت که دزدها شوهرش را گرفته‌اند و آنها برای آزادیش، همه طلا و چیزهای باارزشی که دارند، خواسته‌اند.

زن درنگ نکرد. درست است که شوهرش آدمخوار بود، اما به روش آدمخواری دوستش داشت و زن نمی‌توانست بگذارد او را بکشند. ساکی از طلا، طلاهای نقش دار چینی، چاقوها و چنگالها و قاشقهای طلا و هر چیز باارزشی که دم دستش بود، به تام شستی داد. با قدرتی از اراده همه آنها را برداشت و با چکمه‌های جادویی با دو سر قدم به خانه بازگشت و آنها را جابجا کرد.

وقتی آدمخوار بیدار شد، دید چکمه‌هایش را دزدیده‌اند. به سمت جنگل رفت، با قلبی شکسته که چرا دخترهایش را کشته به دنبال دزد می‌گشت. وقتی به خانه بازگشت و فهمید که بار دیگر از کسی که از زنانهایش هم کوچکتر است گول خورده، بیش از پیش ناراحت شد. همسرش سعی کرد او را آرام کند، اما خودش هم خیلی غمگین بود. از آن به بعد، برای هر دو آنها، هر روز با ناراحتی صبح می‌شد.

اما تام شستی و خانواده‌اش خوشبخت شدند! با طلای آدمخوار، پدر زمینی خرید تا در آن زراعت کنند و گرسنه نمانند.

ریکت کاکل به سر

روزگاری بود که فرشته‌ها به زندگی انسانها بیشتر توجه می‌کردند. بعضی از آنها به کودکی که تازه متولد می‌شد، هدیه‌های زیبا و باشکوهی می‌دادند؛ بعضی دیگر هم که مهربان نبودند، به کودک بیچاره، بدبختی و سختی هدیه می‌کردند.

فرشته‌ای که ما در این داستان از او صحبت می‌کنیم نه خیلی خوب بود نه خیلی بد. فقط راه و روش خودش را داشت. وقتی نوزادی به دنیا می‌آمد، چیز باشکوه و جالبی هدیه می‌کرد. اما به همان اندازه، سختی و غم هم می‌داد.

روزی ملکه پسری به دنیا آورد. پری وردی خواند و این پسر آنقدر زشت شد که وقتی مادرش او را دید جیغ کشید و فریاد زد: «آه، طفلک بیچاره من! آیا تا به حال چنین بچه زشتی به دنیا آمده است؟»

ملکه از پری خواش کرد که چهره‌ای خوب به او بدهد: «می‌توانی به جای چشمهای لوچ، چشم سالم به او بدهی؟ یا اینکه قوز پشتش را از بین ببری؟ یا دست کم دماغی بدهی که شبیه به چغندر نباشد؟ یا قبلندش کنی به جای اینکه کوتوله و قدکوتاه باشد؟»

اما پری پاسخ داد که او نمی‌تواند چیزی را که بخشید، عوض کند. بعد گفت: «با اینحال، پسر خوبیهایی هم دارد، به همان اندازه که زشت است، باهوش خواهد بود.»

مادرش گفت: «فکر می‌کنم از هیچ چیز بهتر است.»

اما پری ادامه داد: «همچنین به او این قدرت را می‌دهم که بتواند زنی را که بسیار دوست دارد مانند خودش باهوش کند.»
بعد از گفتن این جمله پری ناپدید شد.

ملکه امیدوار بود با بزرگتر شدن پسرش از زشتی او کم شود. اما انتظاری بیهوده بود. پسر هیچ تغییری نکرد. تازه مشکل جدیدی هم پیدا کرد. روی سرش دسته‌ای مو به صورت کاکل درآمد. خیلی زود هم اسم او را گذاشتند ریکت کاکل به سر.

ریکت بی‌نهایت زشت بود، اما در عوض بسیار بسیار باهوش بود. ریکت کوچولو از توی تخت‌خواب می‌توانست کسانی را که سالها در زمینه سیاست، تجارت و علوم کار کرده‌اند، راهنمایی کند. این موجود کوچولو می‌توانست سخت‌ترین محاسبات را ذهنی انجام دهد و هر هفته زبانی جدید یاد بگیرد.

کمی بعد از تولد ریکت، ملکه کشور همسایه دو دختر به دنیا آورد. در هر دو مورد هم پری حاضر بود. به دختر اول زیبایی استثنایی هدیه کرد. مادر سربلند به وجد آمد و فریاد زد: «چه کوچولوی زیبایی!» و در مورد زیبایی دخترش با همه صحبت کرد. شاید صحبت‌های او باعث شد که پری بگوید: «دخترت زیبایی دارد، اما عقل نخواهد داشت. او زیباترین و نادان‌ترین شاهزاده دنیا خواهد بود.»

ملکه غمگین شد و با شکایت گفت: «اما زیبایی بدون عقل و خرد، مثل کره بدون نان است که نمی‌شود خورد.»
پری گفت: «چیزی که داده شده، داده شده. اما به او این قدرت را

می‌دهم که بتواند مردی را که بسیار دوست دارد، مانند خودش زیبا بکند.»

کمی بعد ملکه دختر دیگری به دنیا آورد. بار دیگر پری حاضر بود و ملکه امیدوار بود که این دفعه هم زیبایی و هم عقل به او بدهد! اما ملکه بعد از دیدن نوزاد، مانند مادرِ ریکت، از ناراحتی فریاد کشید. فریاد زد: «چه موجودِ کوچولوی زشتی! آه کوچولوی بدبخت!»

پری گفت: «شاید زشت باشد، اما عقلی دارد که خواهرش ندارد.» به این ترتیب ملکه راضی شد. دختری داشت زیبا و نادان و دختری دیگر که زشت و باهوش بود. پری اینطور می‌خواست و ملکه نمی‌توانست هیچ کاری کند، جز اینکه قبول کند.

این دو خواهر مانند بقیه خواهرها، با هم دعوا نمی‌کردند و به خاطر چیزهای خوبی که داشتند، همدیگر را تحسین می‌کردند. البته خواهر بزرگتر فکر می‌کرد که شانس ندارد. زیبا بودن خیلی خوب بود. اما بعد از اینکه پنج دقیقه نگاهت کردند و از چشمان و موها و لب‌های تعریف کردند، بعد چه؟ اگر نتوانی اسم آنها و حتی اسم خودت را به خاطر بیاوری، اگر ندانی خورشید روز در می‌آید یا شب، خیلی زود خسته می‌شوند. بعد می‌روند سراغ خواهری که ممکن است به نظر زشت بیاید، اما خوب می‌تواند صحبت کند و زیرک است. تازه این شاهزاده زیبا به اندازه نادانی‌اش، دست و پا چلفتی هم بود. نمی‌توانست در اتاق قدم بزند بدون آنکه بلغزد، حتی نمی‌توانست شام بخورد و روی لباسش نریزد. حتی مادرش هم از دست او خسته شده بود.

ملکه ناله می‌کرد: «آیا تا به حال چنین دختر نادانی در دنیا بوده است؟»

شاهزاده می‌دانست چنین چیزی نبوده؛ بنابراین وقتی مردم او را دست می‌انداختند، آنها را سرزنش نمی‌کرد. روزی آنقدر غمگین شد که تنهایی رفت به جنگلی که دو کشور را از هم جدا می‌کرد. هنوز چند قدم نرفته بود که با زشت‌ترین مردی که تا به حال دیده بود روبه‌رو شد. مرد لباس فاخری به تن داشت، طوری که به نظر دختر زیبا رسید که او شاهزاده است. البته همینطور هم بود! این مرد، ریکتِ کاکل به سر بود.

ریکت از بخت خودش متعجب بود! زیرا هرگز شاهزاده را ملاقات نکرده بود، اما عکس او را دیده بود و خیلی او را دوست داشت. ریکت خودش را به شاهزاده معرفی کرد و پشت سر هم از زیبایی او تعریف می‌کرد. ریکت، موهای طلایی‌اش، عمق چشمان آبی‌اش، وقار راه رفتنش و خیلی چیزهای دیگر را ستایش کرد. اما شاهزاده زیبا این چیزها را صدها بار شنیده بود. بنابراین بیش از پیش ناراحت شد. ریکت با همه عقل و هوشش فکر کرد، اما به ذهنش نرسید که چرا شاهزاده‌ای به این زیبایی غمگین است. بنابراین فکر کرد راه عاقلانه این است که با روشی مؤدبانه، طوری که به او اهانت نکرده باشد، علت را بپرسد.

ریکت گفت: «خانم محترم، من خانم‌های بسیار زیبایی دیده‌ام، اما هیچکدام به پای شما نمی‌رسند.»

شاهزاده، در ذهن خود به دنبال پاسخی می‌گشت. بارها در مورد هوش سرشار ریکت حرفها شنیده بود، دلش می‌خواست کم حرف بزند تا نادانی او مشخص نشود. از این رو فقط پاسخ داد: «شما لطف دارید.»

ریکت کاکل به سر ادامه داد: «زیبایی امتیاز است. اگر من کمی از زیبایی شما را داشتم، مطمئنم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردم!»

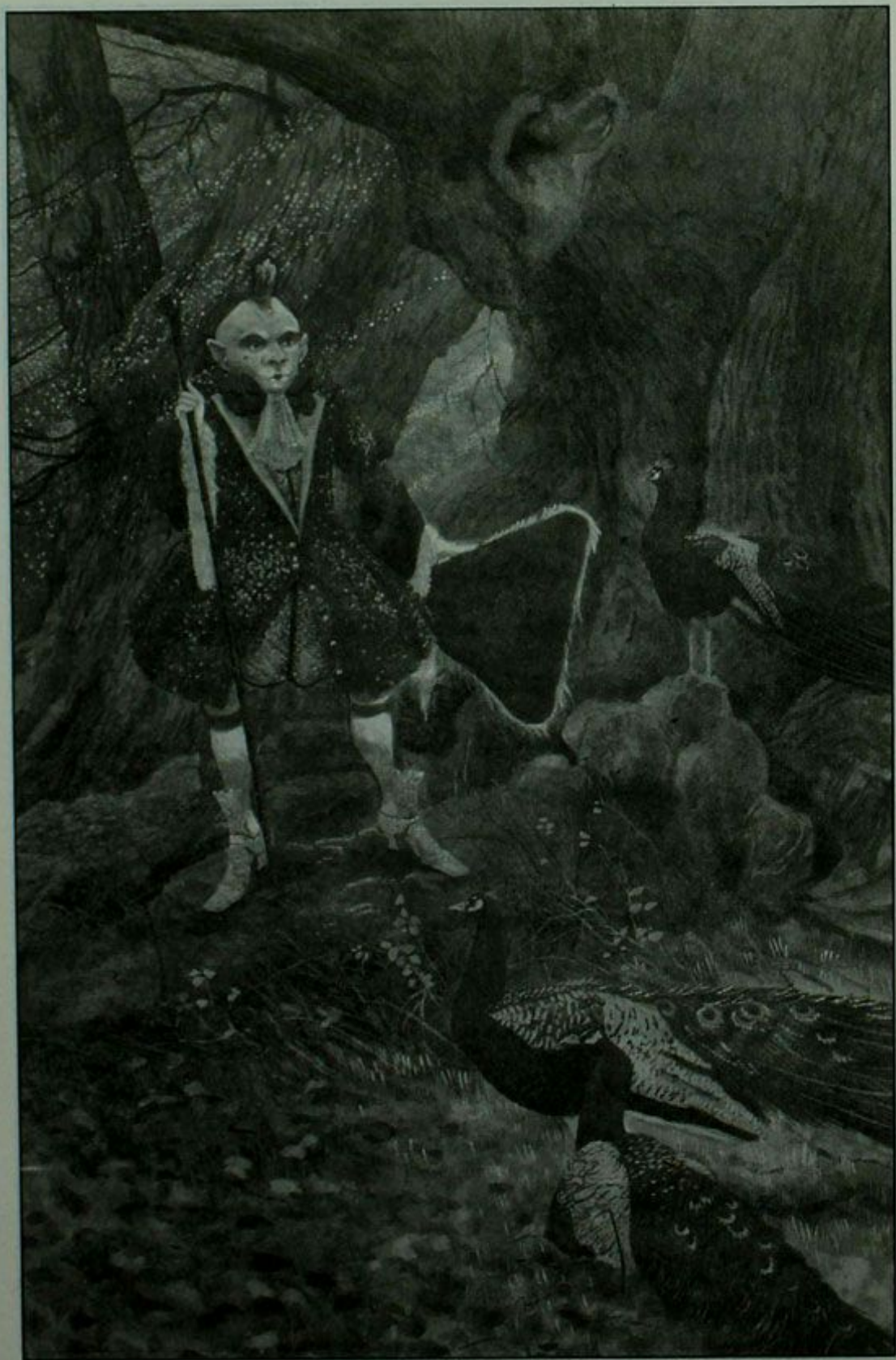
شاهزاده که خیلی احساس ناراحتی می‌کرد گفت: «فردا تمام زیبایی‌ام را با تمام خوبیهای که برای من داشته به تو می‌بخشم.» و بدون اینکه مکث کند تا بفهمد چه می‌گوید ادامه داد: «من ترجیح می‌دهم باهوش باشم، اگر حتی لازم باشد که به اندازه شما زشت باشم.»

اگر دختر باهوش‌تری بود می‌توانست به شکل دیگری بیان کند! اما ریکت ناراحت نشد و گفت: «شاهزاده، بیشتر از آنچه که فکر می‌کنید باهوش هستید. کسانی که فکر می‌کنند باهوش نیستند اغلب هستند و برعکس.»

شاهزاده اخم کرد و گفت: «همه هوش من همین است. همه چیزی که می‌دانم این است که من نادان هستم، به خاطر همین آنقدر بدبخت هستم که آرزو می‌کنم بمیرم!»

ریکت کاکل به سر متوجه موضوع شد و گفت: «مطمئنم که چنین کاری نمی‌کنید! اگر نداشتن عقل تنها چیزی است که شما را ناراحت می‌کند، من می‌توانم در یک لحظه آن را به شما بدهم.»

شاهزاده با ناباوری نگاهش کرد و تا می‌توانست با دقت به حرفهایش گوش داد. ریکت ادامه داد: «وقتی به دنیا آمدم، یک پری قدرتی به من



داد که به هر زنی که دوستش دارم، هوش و ذکاوت بدهم. شما همان زن هستید. اگر با من ازدواج کنید، به اندازه من باهوش می شوید.»

ازدواج با او! شاهزاده آنقدر گیج شده بود که نمی توانست جواب بدهد. ریکت کاکل به سر فکر کرد شاهزاده احتیاج به زمان دارد تا خوب تصمیم بگیرد. بنابراین گفت: «البته برای جواب دادن زمان لازم دارید. اما شاهزاده عزیز، این پیشنهادی است که برای هر دو ما خوب است و شکی ندارم که قبول می کنید. پیشنهاد می کنم سال بعد همینجا همدیگر را ببینیم، در این صورت می توانید جواب قطعی بدهید و بعد می توانیم ترتیب جشن عروسی را بدهیم.»

شاهزاده سعی کرد هرچه عقل دارد جمع کند و تصمیم بگیرد. او مطمئن نبود که بخواهد الآن یا بعداً با ریکت ازدواج کند، چون خیلی زشت بود. اما از یک چیز اطمینان داشت، «هوش» را بیش از هر چیز دیگری می خواست. شاهزاده با خودش فکر کرد، آنقدر نادان است که اگر الآن پاسخی به ریکت ندهد، پنج دقیقه بعد همه چیز را فراموش می کند و به این ترتیب برای همیشه نادان می ماند. بنابراین گفت: «ریکت، با تو ازدواج می کنم.»

به محض اینکه حرفش تمام شد، شاهزاده احساس کرد تغییری در وجودش رخ داده است. ناگهان ذهن او پُر شد از چیزهایی که می توانست درباره آنها صحبت کند. شاهزاده متوجه شد براحتی می تواند در مورد پیچیده ترین امور مملکت، جدیدترین اختراعات علمی و اقتصاد کشور صحبت کند.

ریکت کاکل به سر با خود فکر کرد نکند بیشتر از خودش به شاهزاده هوش داده باشد! اما بسیار مشتاق بود با او ازدواج کند و نمی توانست یک سال صبر کند. با اینحال گفت: «گفتم یک سال به شما وقت می دهم. شاهزاده من، خوش بگذرد.»

وقتی به قصر برگشت همه با تعجب شنیدند که شاهزاده می تواند با هوشمندی زیاد صحبت کند. حتی فرمانروا به خاطر هوش و درایتش او را به انجمن دعوت کرد. فقط خواهرش کمی ناراحت بود، چون می دید هوش و زیبایی او برتر است. البته آنقدر باهوش بود که درباره آن فکری بکند.

خبر تغییر شاهزاده همه جا پخش شد. خیلی زود شاهزاده ها دسته دسته برای خواستگاری آمدند. شاهزاده هوش جدید خودش را به کار می برد تا بفهمد کدامیک از شاهزاده ها ضعیف، کودن، بی بند و بار یا خیلی مغرور است. سرانجام او شاهزاده ای را ملاقات کرد که نه تنها دوست داشتنی بود، بلکه باهوش، ثروتمند و بسیار جذاب هم بود. اما احساسی به او نداشت.

فرمانروا از قرار دخترش با ریکت کاکل به سر خبر داشت. با اینحال به دخترش گفت: «دخترم، حقیقت این است که او بسیار زشت است. اما می توانی کسی را انتخاب کنی که قلبت گواهی می دهد. هر کسی را که دوست داری انتخاب کن.»

شاهزاده تعجب کرد وقتی دید که فرمانروا اصرار نمی کند زیر قولش نزند. تقریباً آرزو داشت پدرش این کار را می کرد! حالا دیگر خودش باید

تصمیم می گرفت. حالا که می خواست هوش خود را به کار ببرد برخلاف انتظار، نمی توانست. بخشی از عقل او می گفت: «ریکت کاکل به سر، مرد راستگویی است و مُنکِرِ این نمی شوم که روی من تأثیر گذاشته است.» اما بخشِ دیگر پاسخ می داد: «ممکن است خوب و شریف باشد، اما زشت است.» باز یک قسمتِ دیگر در موردِ شاهزاده می گفت: «واقعاً مردِ فوق العاده ای است. فکر کن چه زوجِ خوبی می شوید.»

«اما ریکت را بیشتر دوست داری...»

«اما شاهزاده چشمهای زیبایی دارد...»

شاهزاده گفت: «باید به نادانیِ قبل شده باشم که نمی توانم تصمیم بگیرم.»

ماهها گذشت، اما شاهزاده هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد. یک روز شاهزاده به امیدِ آنکه ذهنِ آشفته اش آرام شود، به جنگلی رفت که ریکت کاکل به سر را دیده بود. همینطور که قدم می زد، به نظرش رسید صدایی مبهم از زیر زمین می شنود، مثلِ این که عده زیادی این طرف و آن طرف می رفتند. بعد صدایی شنید...

صدا می گفت: «قوری را برایم بیاور.»

صدایی دیگر گفت: «ماهی تابه مسی را به من بده!»

صدای سومی فریاد زد: «کمی هیزم در آتش بگذار.»

ناگهان زمین باز شد. زیر پایش غاری بود شبیه به آشپزخانه پر از آشپز و کمک آشپز که برای جشنِ بزرگ غذا آماده می کردند.

شاهزاده خیلی تعجب کرد وقتی دید بیست آشپز یا حتی بیشتر از غار

خارج شدند. رنگ پوست آنها قهوه‌ای بود و به نظر می‌رسید در کباب کردن مهارت دارند، چون گوشتها را تند تند به سیخ می‌کشیدند و روی آتش می‌گرفتند. آشپزها در یک دست قاشقی داشتند که با آن روی کبابها روغن می‌ریختند، هر کدامشان هم پشت یکی از گوشه‌هایش دم روباه آویزان کرده بود. بعد همگی شروع به آواز خواندن کردند.



شاهزاده کنجکاو شد و پرسید: «ارباب شما کیست؟ و این جشن برای چیست؟»

سرآشپز تعظیم کرد و پاسخ داد: «ارباب ما ریخت کاکل به سر است. فردا جشن عروسی او با دختر بزرگ فرمانرواست.»
شاهزاده به نفس نفس افتاد. بعد به خاطر آورد، دقیقاً یک سال پیش

بود که قول داده بود بیاید و برای ازدواج با ریکت صحبت کند. در طول این مدت ذهنش مانند آلك شده بود و همه چیز از جمله تاریخی را که قول داده بود، فراموش کرده بود. در حالی که نمی دانست چه باید بکند به راه خود ادامه داد. بعد دید که ریکت به طرف او می آید. خیلی سر حال بود، اما شاهزاده با خودش فکر می کرد که او هنوز خیلی زشت است.



ریکت گفت: «شاهزاده، من حاضرم. درست سر وقت. مثل همیشه وقت شناس.»

شاهزاده گفت: «می بینم.»

ریکت گفت: «می دانم که اینجا به انتظار من بودید.»

شاهزاده گفت: «واقعاً اینطور فکر می کنید؟»

ریکت پاسخ داد: «شک ندارم.»

شاهزاده ابرویش را بالا انداخت و گفت: «حتی برای یک لحظه؟»
ریکت با صدای استواری گفت: «چرا باید شک داشته باشم؟ شما قول دادید. هیچ دلیلی نداشت فکر کنم زیر قول خود می‌زنید یا با من ازدواج نمی‌کنید. در واقع آنقدر مطمئن هستم که ترتیب جشن عروسی را داده‌ام.»

شاهزاده متفکرانه نگاهی کرد و گفت: «ریکت، بگذار با تو رو راست باشم. فکر می‌کنم به عنوان مردی باهوش همین را بخواهی.»
ریکت پاسخ داد: «بله، البته!»

شاهزاده در حالی که صدایش می‌لرزید ادامه داد: «خوب، بنابراین، حقیقت این است که فراموش کرده بودم باید تو را ببینم. چون من زمانی قول دادم که نادان بودم و حالا خیلی مطمئن نیستم که بتوانم با تو ازدواج کنم.»

ریکت خیلی جا خورد. با لکنت گفت: «ام...م... اما»

شاهزاده گفت: «اما چه؟ می‌دانی که وقتی نادان بودم در مورد ازدواج با تو مطمئن نبودم. اگر فکر می‌کردی که با دادن هوش به من می‌توانی با من ازدواج کنی، اشتباه کردی. چون بیش از پیش خسته شده‌ام. این روزها همه چیز را با دقت نگاه می‌کنم. حالا خودم را از چیزهایی که زمانی دوست داشتم، کنار می‌کشم. شاید بهتر باشد مرا به حالت اول برگردانی، بدون اراده و بدون مغز.»

ریکت نه ناراحت شد، نه عصبانی. نمی‌توانست فکرش را جمع کند.

چون اولین باری بود که کلمات را گم کرده بود. هرچه داشت از دست داده بود و کلمات بعدی شاهزاده او را بیشتر ناراحت کرد. شاهزاده گفت: «می‌دانم به خاطرِ قولی که در زمان نادانی به تو دادم مرا آزار نخواهی داد. فقط یک نادانِ حیوان صفت می‌گوید: «قول داده‌ای» و مرا مجبور می‌کند آن را قبول کنم.»

ذهن ریکت دوباره فعال شد و گفت: «اما من تو را دوست دارم! می‌خواهم با تو ازدواج کنم. شادی من بسته به این ازدواج است.» شاهزاده گفت: «اما تو مرا مجبور نمی‌کنی، چون وحشی نیستی. تو باهوش‌تر از آن هستی که احساسات مرا ندیده بگیری و به آن احترام نگذاری.» ریکت می‌دانست که شاهزاده درست می‌گوید، اما با این حال آرام نشد. گفت: «اگر وحشی بودم، حتماً تو را مجبور به ازدواج می‌کردم! اما به نظر می‌رسد باید تو را از دست بدهم، چون باهوشم! شاهزاده، آیا این انصاف است؟ آیا معقول است؟ هوش باید در زندگی امتیازی باشد!» شاهزاده پاسخی نداد، اما برای اینکه ریکت آرام شود، از آنجا نرفت و به حرفهای ریکت که با اشک همراه بود گوش می‌کرد: «خواهش می‌کنم به من بگو به جز قیافه من چیز دیگری هست که از آن ناراحت یا متنفر باشی؟» شاهزاده گفت: «در واقع نه! غیر از این مورد، همه چیزت مورد قبول است.» ریکت به پایش افتاد و گفت: «شاهزاده، اگر از من خوست بیاید، محبت تو می‌تواند مرا تبدیل به زیباترین مرد دنیا بکند!» ریکت با هیجان گفت که چطور همان فرشته‌ای که به او گفته می‌تواند هر زنی را که دوست دارد باهوش کند، به شاهزاده این قدرت را داده که هر مردی را

که دوست دارد زیبا کند.

شاهزاده گفت: «حالا که گفתי، یادم می‌آید چنین چیزی را به من هم گفته بودند. اما چون در زمان نادانی من بود آن را فراموش کرده بودم.»
اگر ریکت فقط از او زیبایی می‌خواست، حتماً الآن زیبا می‌شد، چون شاهزاده از او خوشش می‌آمد. اما فکر کرد که زمان را از دست داده است.
ریکت گفت: «نه، من احمق بودم. شاهزاده، اگر نمی‌توانی مرا دوست داشته باشی علتش این است که من لایق آن نیستم.»

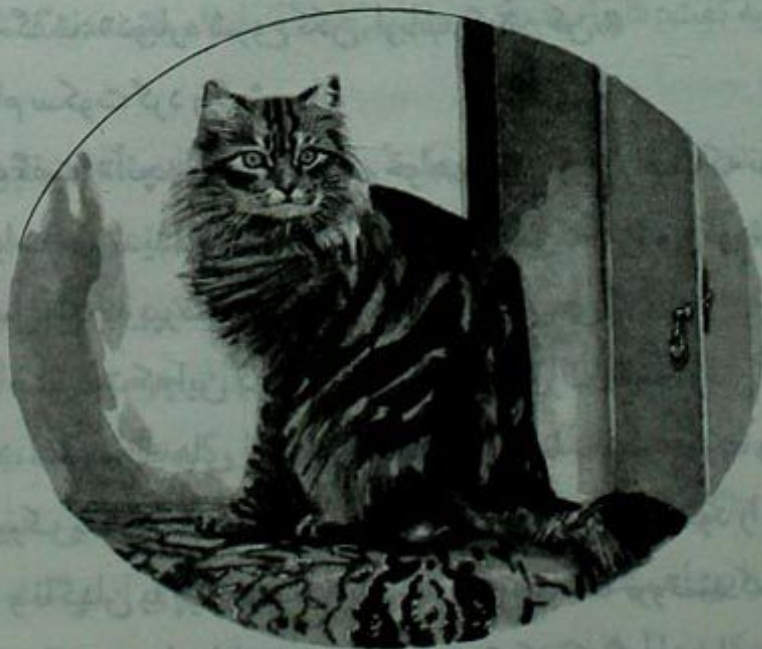
در این لحظه شاهزاده لبخندی زد و گفت: «ریکت عزیز! اگر بتوانم تو را مانند خود زیبا کنم خیلی خوب است. در واقع خواسته قلبی من است.»
همینطور که شاهزاده می‌خندید متوجه شد که واقعاً می‌تواند این کار را بکند، چون زشتی ریکت یکباره از بین رفت و مانند لباسی دور انداخته شد. لوچی چشمانش از بین رفت و او می‌توانست در چشمانش محبت را ببیند. پشتش که قوز داشت، حالا صاف شده بود، حتی بینی او که بزرگ و قرمز بود حالا بسیار زیبا شده بود.

شاهزاده هرچه بیشتر به ریکت نگاه می‌کرد، به نظرش جذابتر می‌رسید. دیگر صحبتی از شکستن قول نبود، بلکه فقط می‌خواست زودتر با او ازدواج کند.

فرمانروا هم با خوشحالی تصمیم دخترش را قبول کرد و گفت: «دخترم، انتخاب را به خودت واگذار کردم، خیلی عاقلانه تصمیم گرفتی.»
روز بعد جشن عروسی برپا شد. این زوج خوب و زیبا شکی نداشتند که خوشبخت‌ترین زن و شوهر دنیا هستند.

گره چکمه پوش

آن روزها که ثروتمندان خیلی ثروتمند و فقیرها خیلی فقیر بودند، آسیابانی در یک کشور کوچک زندگی می کرد. او آنقدر فقیر بود که وقتی مُرد تنها چیزی که برای سه پسرش باقی گذاشت، یک آسیاب، یک الاغ و یک گربه بود. آسیابان قبل از مرگ آسیاب را به پسر بزرگتر، الاغ را به پسر دوم و گربه را به کوچکترین پسرش ویلیام داد. ویلیام از این تقسیم ناراضی بود. برادرانش می توانستند با استفاده از آسیاب و الاغ کار کنند و پول در بیاورند، اما با یک گربه چه کار می توان



کرد؟ ویلیام زمزمه می کرد: «فکر می کنم با پوستش بتوانم دستکش پوستی درست کنم. اما چه فایده؟ بعد از این کار دیگر هیچ چیز نخواهم داشت!» ویلیام کنار جاده نشست، همینطور شکایت کرد و غُر زد. گربه که خود را به خواب زده بود، سر تا پا گوش بود و همه چیز را شنید. سرانجام دیگر نتوانست تحمل کند و گفت: «ارباب، اجازه دهید حرفی بزنم.» ویلیام پاسخ داد: «بگو. من که کاری ندارم! وقت دارم به حرفهای گوش دهم.»

گربه گفت: «اول، از اینکه پدرت فقط یک گربه برایت به ارث گذاشته اینقدر شکایت نکن.» ویلیام با ناراحتی گفت: «گربه عزیزم، متأسفم. فقط به این خاطر بود که من...»

گربه گفت: «دوباره شروع نکن. ارباب، گوش کن.» ویلیام سکوت کرد و گوش داد.

گربه گفت: «آنچه برای تو فراهم خواهم کرد، ثروتی است که نظیر آن را به خواب هم ندیده ای. به شرطی که همانطور که من می گویم عمل کنی، بدون اینکه بپرسی چرا و به چه دلیل! فهمیدی؟»

ویلیام دانست که این گربه بسیار باهوش و زیرک است. وقتی پدرش زنده بود، اغلب حقّه های او را برای گرفتن موشها تحسین کرده بود. این گربه زیرک یا در لای آردها پنهان می شد یا از شیروانی خود را آویزان می کرد و ناگهان با پرشی، شکارش را می گرفت. اما ثروتمند کردن او موضوع دیگری بود! ویلیام نمی توانست تصوّر کند که گربه چطور این کار

را انجام خواهد داد. از این رو گفت: «من که چیزی ندارم از دست بدهم! حالا بگو چه کار باید بکنم؟»

گربه گفت: «ارباب، یک کیف چرمی برایم بیاور.»
 ویلیام با ناله گفت: «یک کیف چرمی! چطور است ماه و خورشید هم بخواهی؟ من آه ندارم که با ناله سودا کنم، فراموش کردی که کوچکترین فرزند خانواده هستم و حتی یک پنی هم ندارم.» به نظر می آمد ویلیام برای همیشه غمگین بماند! اما ناگهان یادش آمد که یک جلیقه چرمی دارد. بنابراین گفت: «اگر باید کیف داشته باشی، می توانم یکی برایت درست کنم.»

خیلی زود کیف آماده شد. اما گربه خواسته دیگری هم داشت. گربه یک جفت چکمه چرمی راحت می خواست تا خار و سنگ پاهایش را آزار ندهد. گربه گفت: «ارباب، چکمه ها باید کاملاً اندازه ام باشند، نه گشاد و نه تنگ.»

ویلیام دوباره شکایت کرد: «چکمه چرمی! چطور است ماه و خورشید هم بخواهی! من کوچکترین پسر هستم. یک پنی هم ندارم!»
 صبر گربه لبریز شد. می خواست برود که ناگهان فکری به ذهن ویلیام رسید. چکمه هایش پاره شده بودند، اما جنس آنها از چرم بود. اگر آنها را تعمیر می کرد، می توانست یک جفت چکمه برای گربه تهیه کند. با خود فکر کرد: «اگر این کار را بکنم، بدون کفش می مانم. اما جایی ندارم که بروم، بنابراین اهمیت ندارد!» سرگرم کار شد و لحظه ای استراحت نکرد تا اینکه چکمه ها آماده شدند.

گربه گفت: «ارباب، کاملاً اندازه است. حالا باید بروم.»

ویلیام پرسید کجا می‌خواهد برود، اما گربه جواب نداد. فقط گفت: «قرار شد سؤال نکنی. سعی کن خوشحال باشی. همه چیز خوب پیش می‌رود. تا برگشتم همینجا منتظر بمان.» گربه چکمه‌ها را پوشید و کیف چرمی خود را به گردن انداخت. بعد به سمت جاده حرکت کرد. می‌دانست کجا می‌رود!

اول به سمت انبار کاه رفت. روی زمین مقداری کاه ریخته بود. آن را برداشت و داخل کیفش گذاشت. کنار جاده کاهوی جنگلی روییده بود، یک دسته از آنها چید. آنها را هم داخل کیفش گذاشت. بعد به طرف مزرعه، جایی که لانه خرگوشها بود، به راه افتاد. خرگوشی دیده نمی‌شد، چون همه آنها در لانه‌هایشان بودند. گربه کیفش را جلو در یکی از لانه‌ها گذاشت و درش را باز کرد، خودش هم مانند شاخه درختی بی حرکت شد. خیلی زود خرگوش جوانی از لانه بیرون آمد. فکر کرد گربه مرده است. بنابراین بی آنکه بترسد، جلو رفت. کنار گربه، کاهو و کاه را دید که داخل کیف بودند، بی معطلی داخل کیف پرید!

ناگهان گربه بلند شد و گفت: «دوست جوانم، در دام من افتادی. می‌توانستی امتحان کنی و ببینی که آیا مرده‌ام یا نه، اما تو این کار را نکردی.»

گربه، بدون دلسوزی، در کیفش را بست و خرگوش را گشت. سپس به طرف کاخ به راه افتاد.

گربه تقاضای ملاقات با فرمانروا کرد. او را به اتاقی بردند که پُر بود از

فرشهای گرانبهای ابریشمی. فرمانروا روی صندلی باشکوهی نشسته بود. گربه گفت: «سرور من، هدیه‌ای از لانه خرگوش اربابم برایتان آورده‌ام. باعث افتخار ایشان است اگر آن را بپذیرید.»

فرمانروا پرسید: «ارباب تو کیست؟»

گربه با تواضع خم شد و گفت: «سرورم، ارباب من یکی از اشراف بزرگ است، لُرد بزرگی است، آقای مارکیز لو کُزب.»

فرمانروا پاسخ داد: «این اسم را نمی‌شناسم.»

گربه پاسخی به این سؤال نداد! چون ناگهان این اسم را انتخاب کرده بود، به این دلیل که به نظر او فرمانروا هدیه پسر آسیابانی به اسم ویلیام را رد می‌کرد. گربه منتظر پاسخ فرمانروا بود. فرمانروا هم با دقت خرگوش را نگاه می‌کرد.

سرانجام گفت: «خرگوش چاق و جوانی است. از مارکیز به خاطر هدیه‌اش متشکرم. آن را قبول می‌کنم.»

گربه با عجله برگشت تا ارباب جوانش را در همان جایی که ترکش کرده بود، پیدا کند. ویلیام آنقدر غمگین بود که حتی نپرسید گربه کجا بوده است. فقط گفت: «همه چیز برای من تمام شده است. اگر از سرما نمیرم از گرسنگی خواهم مرد. آه، اگر فقط یک آسیاب و یک الاغ مانند برادرانم داشتم. اگر فقط...»

گربه فریاد زد: «بس است دیگر! مگر نگفتم تو را ثروتمند می‌کنم. بیش از آنچه که فکر کنی! طوری که برادرانت به تو حسادت کنند! تمام چیزی که از تو خواستم فقط کمی صبر است!»

ویلیام معذرت خواست و گفت: «حق با تو است. من یک نادانِ قدرشناس هستم. هنوز خیلی چیزها دارم. در پَرچین تمشک وحشی برای خوردن داریم، در این فصل از سال هم در هوای آزاد خوابیدن لذت دارد.» و تصمیم گرفت به مدت یک هفته غُرغُر نکند. گربه گفت: «حالا وقتش است که دوباره بروم.»



ویلیام پرسید: «چقدر طول می کشد؟»
 «هرچه قدر که لازم باشد.»
 گربه مستقیماً به طرفِ مزرعهٔ گندم رفت. کبکها در مزرعه دانه می چیدند. گربه کیف را روی زمین گذاشت و درش را باز کرد. با اینکه دانه های گندم زیاد بودند، کبکها می خواستند داخل کیف را ببینند تا شاید

غذای بهتری پیدا کنند. به این ترتیب چندی از آنها داخل کیف شدند. ناگهان گربه پرید و فریاد زد: «احمقها! اگر شما نمی فهمید چه وقت چیز خوبی در اختیار دارید، سزاوار هیچ دلسوزی و ترحمی نیستید.» گربه در کیف را بست، کبکها را شکار کرد و آنها را برای فرمانروا برد. گربه گفت: «سرورم، این پرنده‌ها را به عنوان پیشکش از طرف اربابم



آقای مارکیز لوگرب آورده‌ام.» این بار فرمانروا تأمل نکرد و گفت: «از جانب من از مارکیز تشکر کن. اینها پرنده‌هایی لذیذ و گوشتالو هستند.» بعد به گربه انعام داد تا برای اربابش ببرد. ویلیام جوان، افسرده کنار جاده نشسته بود. اما با دیدن سگه بسیار

خوشحال شد. پرسید: «کجا بودی؟ این را از کجا آوردی؟»
 گربه پاسخ داد: «ارباب، گفتم هیچ سؤالی نباشد، اما این را می‌گویم.
 این پول را با استفاده از هوش و زیرکی به دست آورده‌ام.»
 چند ماه متوالی گربه شکار می‌کرد و از طرف مارکیزلو کرب برای
 فرمانروا می‌برد. فرمانروا هم به عنوان تشکر، سکه طلا می‌داد. حالا با
 این همه سکه، دیگر لازم نبود ویلیام کنار جاده بخوابد و تمشک وحشی
 بخورد. ویلیام گفت: «مثل برادرانم آسیاب یا الاغ ندارم. اما گربه، از تو
 متشکرم. اگر ثروتمندترین مرد دنیا نیستم. فقیرترین هم نیستم.»
 گربه گفت: «هنوز باید بیشتر پولدار شوی.»
 تا این که یک روز شنیدند که فرمانروا دخترش را با کالسکه در کنار
 رودخانه به گردش می‌برد. همه می‌دانستند که شاهزاده زیباترین دختر
 جهان است، اما خیلی خجالتی بود و بندرت از قصر خارج می‌شد.
 ویلیام گفت: «کنار جاده می‌ایستم و به او سلام می‌کنم.»
 گربه گفت: «نه، تو این کار را نخواهی کرد. خیلی سریع باید بپری
 وسط رودخانه.»

ویلیام گفت: «اما من که نمی‌توانم شنا کنم! غرق می‌شوم!»
 گربه پاسخ داد: «این به خودت مربوط است. اما من اگر جای تو بودم،
 به کسی که ماههاست هر هفته برایم سکه طلا می‌آورد، اعتماد
 می‌کردم. رودخانه به نظر عمیق می‌آید، اما اینطور نیست.»
 ویلیام رودخانه را نگاه کرد. به نظرش عمیق می‌آمد! اما از طرف دیگر
 خیال ثروتمند شدن او را به شوق می‌آورد. با خودش فکر کرد: مگر نه

این است که سرانجام روزی خواهم مُرد. ویلیام گفت: «بسیار خوب، آنچه را گفתי انجام می‌دهم و خطر را می‌پذیرم.» این را گفت و بدونِ چون و چرا، همین‌طور که کالسکه می‌گذشت، وسطِ رودخانه پرید. از آن طرف گربه فریاد زد: «کمک! آقای مارکیز لوکرب دارد غرق می‌شود!»

فرمانروا کالسکه را نگه داشت و به نگهبانانش دستور داد تا به کمک مارکیز بروند. حتی شاهزاده هم خجالت را فراموش کرد و فریاد زد: «عجله کنید، عجله کنید.»

ویلیام که در حالِ غرق شدن بود، صدای او را شنید. قدرتی فوق‌العاده پیدا کرد و در آب شروع به دست و پا زدن کرد و با زحمت خود را به شاخهٔ درختی رساند تا این که نگهبانان او را با یک چوبِ بلند بیرون کشیدند. گربهٔ زیرک که دید اربابش نجات یافته است، پیراهنِ کهنه و شلوارِ وصله‌دارش را زیر سنگ پنهان کرد. سپس با ناراحتی فریاد زد: «خدای من! دزدها لباسهای جناب مارکیز را دزدیده‌اند.»

فرمانروا دستور داد: «لباسی از قفسهٔ لباسها بیاورید.» بارِ دیگر شاهزاده به خدمتکاران تأکید کرد: «عجله کنید! عجله کنید!»

خدمتکاران با سرعت رفتند و با لباسهایی از بهترین نوع ابریشم بازگشتند. گربه با خُشنودی متوجه شد که چهرهٔ زیبای اربابش در این لباسها زیباتر به نظر می‌رسد. همچنین متوجه شد که شاهزاده با تحسین او را نگاه می‌کند. حتی فرمانروا هم آنچنان تحتِ تأثیرِ چهرهٔ جذابِ ویلیام قرار گرفته بود که او را به کالسکه دعوت کرد. سپس گفت: «آقای

مارکیز، خواهش می‌کنم همراه ما بیاید.»

ویلیام اطراف را نگاه کرد تا ببیند فرمانروا با چه کسی صحبت می‌کند، اما در کمال تعجب متوجه شد که با او صحبت می‌کند، یعنی آقای مارکیز لوکرب شگفت‌زده سوار شد. شاهزاده با خجالت نگاهش کرد و لبخندی زد. این لبخند در قلبش نشست. و عاشق شاهزاده شد.

گربه لبخندی زد و به طرف مزرعه‌ای دوید که دهقانان در حال چیدن علفها بودند. با صدای بلندی گفت: «دوستانِ خوبم، آبروی مرا حفظ کنید. اگر به فرمانروا نگویند که این مزرعه، ملکِ آقای مارکیز لوکرب است، شما را قیمه قیمه خواهم کرد. فهمیدید؟» چهره گربه طوری بود که دهقانان از ترس بلافاصله پذیرفتند هرچه او گفته عمل کنند.

چند دقیقه بعد کالسکه به کنار مزرعه رسید و فرمانروا محصول را تحسین کرد. فرمانروا پرسید: «این مزرعه مال چه کسی است؟»

دهقانان خیلی سریع پاسخ دادند: «آقا، این مزرعه مال آقای مارکیز لوکرب است.»

فرمانروا رو کرد به ویلیام و گفت: «دارایی با ارزشی در این مزرعه دارید.»

ویلیام لحظه‌ای درنگ کرد. اگر فرمانروا می‌گوید که او مارکیز است و دهقانان هم می‌گویند که این مزرعه مالِ اوست، پس دیگر جای بحث ندارد. بنابراین پاسخ داد: «درست است فرمانروا، این مزرعه هر سال محصول خوبی می‌دهد.» گربه به سوی مزرعه‌ای دوید که کارگرها سرگرم درو کردنِ گندم بودند.



با صدایی خشن گفت: «دوستان خوبم، آبروی مرا حفظ کنید. اگر به فرمانروا نگوئید که این مزرعه مال آقای مارکیز لوکرب است، شما را قیمه قیمه خواهم کرد، فهمیدید؟»

مانندِ علفِ چینِها، دروگران هم قبول کردند. وقتی فرمانروا از کنار مزرعه می‌گذشت پرسید: «این مزرعه گندم با این همه محصول خوب مالِ چه کسی است؟»

دروگران خیلی سریع پاسخ دادند که این مزرعه آقای مارکیز لوکرب است.

به این ترتیب گربه جلوتر از کالسکه می‌دوید و همه دهقانان و کارگران را تهدید می‌کرد تا به فرمانروا بگویند محصولی که آنها درو می‌کنند مالِ آقای مارکیز لوکرب است. آنگاه منتظر کالسکه ماند تا گفتگوی بین ویلیام و فرمانروا را بشنود.

فرمانروا گفت: «آقای مارکیز، شما مردِ جوانِ ثروتمندی هستید.» ویلیام پاسخ داد: «سرورم، باید از پدرم به خاطر میراثی که برایم گذاشته تشکر کنم.»

پنجره کالسکه باز بود و گربه با شنیدنِ پاسخِ ویلیام لبخند زد. فقط گربه بود که معنای حرف او را کاملاً می‌فهمید! ویلیام طوری به ثروتِ پدرش افتخار می‌کرد که فرمانروا و شاهزاده تحتِ تأثیر قرار گرفتند. گربه بسرعتِ خود را به یک قلعه رساند، نه یک قلعه معمولی، بلکه یک قلعه بسیار بزرگ و باشکوه که مالِ یک غول بود و همین غول صاحبِ تمام زمینهایی بود که گربه ادعا کرده بود مالِ اربابش است.

گربه با خود فکر کرد بُرد و باخت حالا مشخص می‌شود. حالا به آخرین و خطرناکترین مرحله رسیده بود. از پل گذشت و در زد. غول در را باز کرد و گفت: «چه می‌خواهی؟ چه چیزی برای من آوردی؟» گربه گفت: «نمی‌توانستم بدون آنکه به بزرگترین غول دنیا ادای احترام کنم از اینجا بگذرم.»

غول که از جواب او خوشش آمده بود، او را به داخل دعوت کرد. گربه گفت: «به من گفته‌اند که شما قدرتِ فوق‌العاده‌ای دارید و می‌توانید به هر شکل که دوست دارید تبدیل شوید.» غول گفت: «بله می‌توانم! برای اینکه ثابت کنم، خودم را به شکل دیگری درمی‌آورم.»

غول بزرگ خود را به شکل شیر درآورد و شروع به غرّش کرد. گربه از پنجره روی شیروانی پرید. اما چکمه‌های او برای راه رفتن روی سقف مناسب نبود و لیز خورد و بسختی افتاد. بعد غول به شکلِ اوّلش برگشت.

گربه چهار دست و پا پایین آمد و در حالی که می‌ترسید گفت: «می‌دانم که شیر فقط یک گونه بزرگتر از خودم است، ولی اگر شیر، گربه نیست پس چه چیزی است؟ اما انکار نمی‌کنم که تا به حال اینقدر ترسیده بودم!» گربه وانمود کرد که چقدر ترسیده است. هیچ چیز نمی‌توانست غول را اینقدر خوشحال کند! غول به قدرتش افتخار می‌کرد.

گربه گفت: «به شکل شیر درآمدن کارِ فوق‌العاده‌ای است، اما

شنیده‌ام که می‌توانی کارهای جالبتری بکنی.»

غول پرسید: «درست است. اما مثلاً چه چیزی؟»

گربه گفت: «این که تو، بزرگترین غول جهان، می‌توانی خودت را به شکل کوچکترین موجودات مثل موش دریاوری. البته من فقط شنیده‌ام اما خودم نمی‌توانم باور کنم.»

غول گفت: «نمی‌توانی باور کنی! خوب، پس ببین.»

ناگهان غول تبدیل به یک موش شد! گربه هم بخت خود را امتحان کرد و روی آن پرید و او را کشت و خورد.

در همان لحظه کالسکه فرمانروا از روی پل عبور می‌کرد؛ فرمانروا قلعه را از دور دید و خواست که نزدیکتر بروند.

گربه دوید تا به آنها خوشامد بگوید: «سرورم، به قلعه اربابم، آقای مارکیز لوکرب خوش آمدید.»

فرمانروا که تا به حال قلعه‌ای با این همه سرسرا و تالار ندیده بود، پرسید: «آقای لومارکیز! آیا همه اینها مال شماست، می‌خواهم نگاهی به اطراف بیندازم؛ خیلی تحت تأثیر قرار گرفته‌ام.»

ویلیام با تعجب نگاه می‌کرد. آیا واقعاً مال من است. گیج شده بود. گربه این را گفته بود و حقیقت این بود که او ارباب گربه بود و می‌دانست که گربه اربابش را گول نمی‌زند. با خود فکر کرد: همه اینها مال من است و از همه مهمتر این که من یک مارکیز هستم. مارکیز دستش را به سوی شاهزاده دراز کرد و به همراه فرمانروا به سمت در رفتند.

میز تالار پذیرایی چیده شده بود، چون غول منتظر مهمان بود،

غولهایی مانند خودش. اما گربه می دانست که با حضور فرمانروا آنها جرأت نمی کنند داخل شوند.

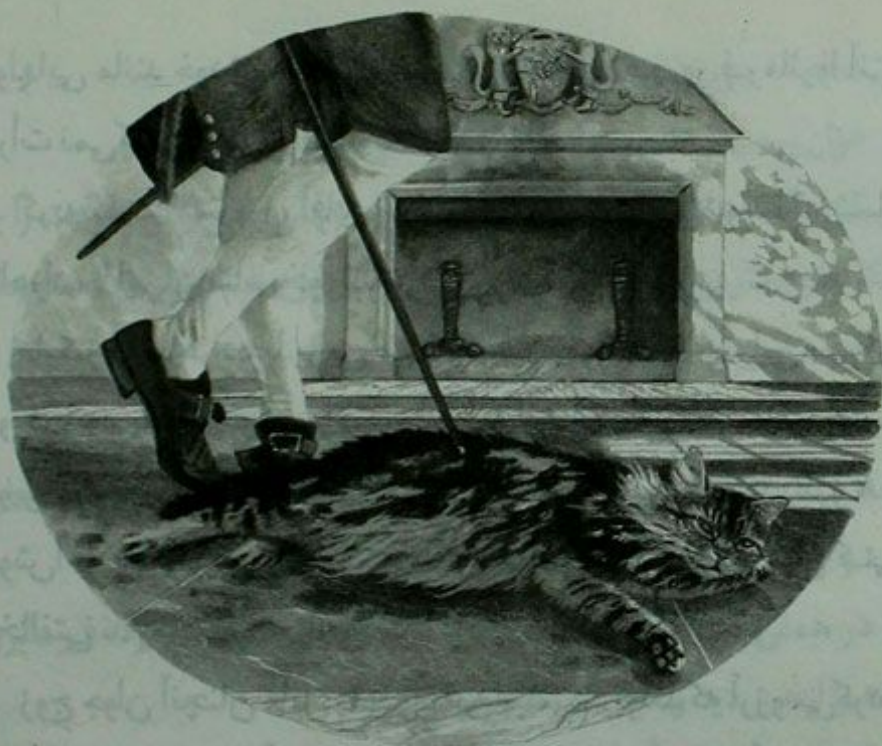
گربه گفت: «سرورم، آقای مارکیز لوکرب مفتخر می شوند اگر شما و شاهزاده با ایشان شام بخورید.»

مارکیز از شاهزاده پذیرایی می کرد، فرمانروا هم حسابی سرگرم خوردن بود. بعد از صرف شام، فرمانروا به این فکر افتاد که مارکیز همسر خوبی برای دخترش خواهد بود. زیرا او هم جذاب، هم ثروتمند و هم خوش اخلاق بود. بنابراین گفت: «اگر بخواهی با دخترم ازدواج کنی، مخالفتی ندارم.»

زوج جوان آنچنان مایل به قبول این پیشنهاد بودند که آرزو می کردند همان لحظه کشیشی آنجا می بود و آنها را به عقد هم درمی آورد.

گربه می دید که اربابش آنقدر با زندگی جدیدش خو گرفته که انگار از اول آنجا به دنیا آمده است. در واقع، با گذشت روزها به نظر می رسید که مارکیز فراموش کرده زمانی ویلیام، پسر آسیابان، بوده است.

گربه فکر کرد: «نمی دانم آیا او به خاطر دارد که برای این خوش اقبالی از چه کسی باید تشکر کند!» به همین علت روی زمین طوری دراز کشید که انگار مرده است، حقه ای که در گذشته بارها از آن استفاده کرده بود. مطمئن بود که مارکیز گریه می کند و غمگین می شود و دستور می دهد تا برایش تابوتی از طلا بسازند. وقتی مارکیز وارد اتاق شد و دید که گربه بی حرکت و خشک روی زمین افتاده، یکی از خدمتکارانش را صدا زد و دستور داد: «این لاشه را از اینجا بیرون ببرید، هر کاری می خواهید با



آن بکنید، اما از اینجا دورش کنید!»

ناگهان گربه مانند فتری از جا جست و به پای ویلیام افتاد و با سرزنش گفت: «این چه جور قدردانی است.» او نمی‌توانست جایی بماند که برایش ارزش قائل نبودند. از این رو از پنجره بیرون پرید و از زمینهای اطراف قلعه گذشت. هیچکس دیگر خبری از او نشنید.

و در مورد آقای مارکیز لوکرب! تا آنجایی که می‌گفتند، از رفتن گربه ناراحت نشد و تا آخر به خوبی و خرمی زندگی کرد.

اما بچه‌های خوب، آیا پاداش خوبی این است؟ آیا باید از زحمات دیگران اینطور قدردانی کرد؟ به نظر شما کار ویلیام درست بود؟ بچه‌های خوب، آیا گربه سزاوار چنین پاداشی بود؟

قورباغه مهربان

این داستان مربوط به سالها پیش است، زمانِ اتفاقاتِ عجیب و غریب و موجوداتِ جادویی که بعضی‌ها خوب و بعضی‌ها بد بودند. همچنین این داستان دربارهٔ ملکه، فرمانروا و دو شاهزاده است. شهری را تصوّر کنید، پایتخت کشوری که سالها با همسایگانش در جنگ بود. دشمن شهر را محاصره کرده بود و فرمانروا و ملکه همراه با مردم از شهر دفاع می‌کردند.

ملکه

فرمانروا و ملکه همدیگر را دوست داشتند، اما همیشه هم سلیقه نبودند. بنابراین با اینکه دشمن شهر را تهدید می‌کرد، ملکه حاضر نبود شهر را ترک کند. اما فرمانروا از او می‌خواست در دژ مخفی پناه بگیرد. هیچکس نمی‌دانست این دژ کجاست، حتی ملکه هم فقط یک بار به آنجا رفته بود، بنابراین جای امنی بود. ملکه از فرمانروا خواهش کرد او را به دژ نفرستد. ملکه می‌خواست در کنار فرمانروا بمیرد، اما از او جدا نشود. فرمانروا به حرف او گوش نکرد. از این رو به نگهبانان دستور داد ملکه را به دژ ببرند و تا پایان جنگ او را همانجا نگه دارند.

فرمانروا گفت: «اگر بتوانم حتماً به دیدنت می‌آیم.» (خیلی امید نداشت که بتواند بار دیگر ملکه را ببیند، اما امیدوار بود که با این حرف

ملکه احساس آرامش بیشتری کند.)

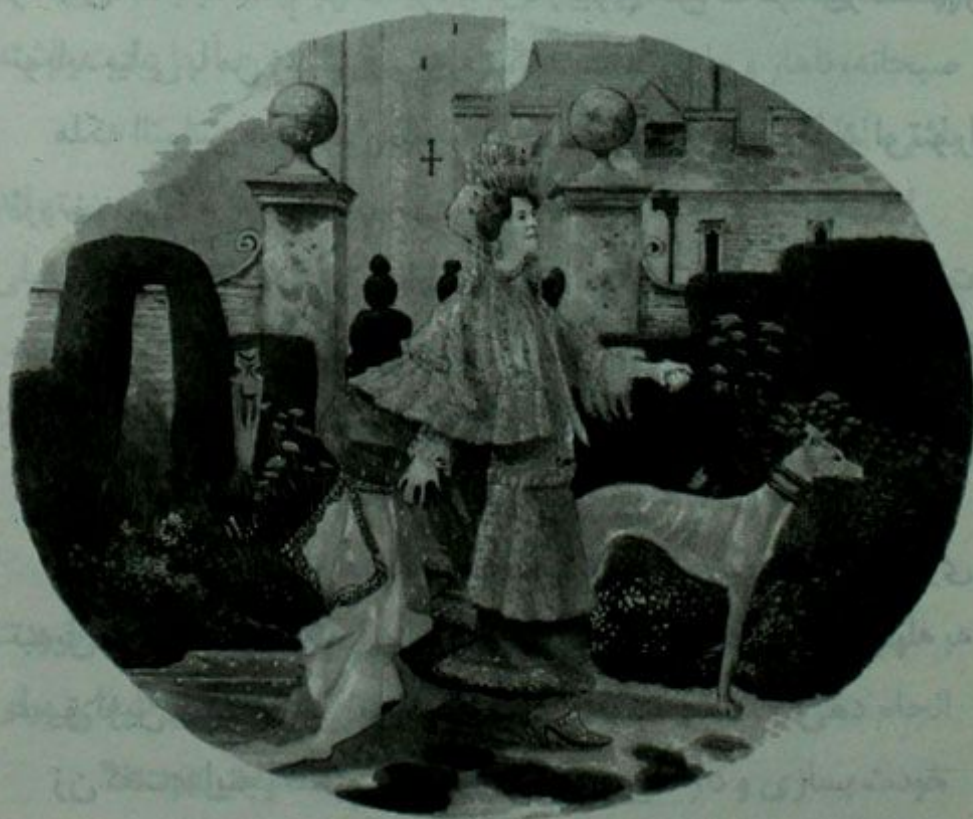
دژ در جایی میان جنگل انبوه قرار داشت. ملکه در این دژ نه دوستی داشت و نه کاری که انجام دهد. آرام آرام گریه می‌کرد و می‌گفت: «فرمانروا می‌گوید مرا دوست دارد، اما مرا به این مکان دلتنگ‌کننده فرستاده! از دلتنگی می‌میرم.»

ملکه عصبانی بود و این فکر که همسرش بدون او با خطرات جنگ روبه‌روست، او را غمگین می‌کرد. دلش خیلی برای او تنگ شده بود. سرانجام دیگر نتوانست تحمل کند. ملکه تصمیم گرفت به شهر بازگردد. باید راهی پیدا می‌کرد. می‌دانست که نیرویی پنهانی همیشه او را کمک می‌کند. این بار هم باور داشت که این نیرو او را راهنمایی می‌کند. از این رو شروع به طرح نقشه فرار کرد.

اول ملکه به نگهبانان گفت که می‌خواهد به همراه آنها به شکار برود. دستور داد: «می‌خواهم برایم یک اژدها بسازید. به این ترتیب می‌توانم به دنبال سگهای شکاری باشم.» ملکه طوری داد اژدها را بسازند که فقط یک نفر بتواند سوار آن بشود. بعد هم خودش اسبها را انتخاب کرد، اسبهای تندرویی که بتوانند دیگران را پشت سر بگذارند. بعد فرمان داد: «حالا دنبال شکار برویم.»

ملکه به جای لباس شکار، لباسی از جواهر گران‌قیمت پوشید و کلاهی با پرهای بلند رنگارنگ به سر گذاشت. چون می‌خواست پیش همسرش برود و دوست داشت خیلی زیبا باشد. ملکه به همه گفت که هر کس از یک جهت به دنبال شکار برود تا فرار نکند. سرانجام وقتی تنها

شد به اسبها فشار آورد. به نظر می‌رسید اسبها هم همین را می‌خواهند و تا می‌توانستند تندتر و تندتر می‌تاختند. ملکه سعی کرد سرعت را کم کند اما زورش نمی‌رسید. در دژ چه تصوّر بیهوده‌ای داشت، فکر می‌کرد می‌تواند آنها را کنترل کند. ملکه از نیروهای پنهانی، یعنی فرشته‌ها و موجودات جنگل خواست تا به او کمک کنند. اما بیهوده بود و اسبها - هرچه تندتر می‌دویدند، ناگهان از جاده منحرف شد و نزدیک بود واژگون شود که ملکه پرید؛ ولی پایش بین چرخ و ازابه گیر کرد.



ملکه در حالی که اطمینان داشت دیگر زنده نیست و به دنیای مرده‌ها رفته چشمانش را باز کرد.

زن بسیار بزرگی روی ملکه خم شده بود. این زن پوستی از شیر به تن داشت. موهای بلندش را با پوست مار بسته بود، سر مار روی شانه‌اش قرار داشت. روی شانه دیگرش کیسه تیر قرار داشت و چماقی در دستش بود. ملکه زمزمه کرد: «بیخود نیست که می‌گویند برای مُردن باید شجاعت داشت، چون دنیای مرگ آنقدر ترسناک نیست.»

زن غول‌آسا این حرف را شنید و گفت: «در دنیای مرگ نیستی! هنوز زنده‌ای. اما باید تمام جرأت خود را به کار ببری. من ساحره شیر هستم و تو باید بیایی با من زندگی کنی.»

ملکه التماس کرد بگذارد او برود: «همسرم مرا دوست دارد. او تو را ثروتمند می‌کند.»

ساحره شیر گفت: «من به اندازه کافی ثروتمندم و نیازی به ثروت همسر تو ندارم! اما از تنهایی حوصله‌ام سر رفته است و تو می‌توانی مرا سرگرم کنی، به شرط آنکه باهوش باشی! اما سرزمین من جای تجمّلات نیست! لباس و کلاه زیبایت را در بیاور!»

در مقابل چشمان زن از حدقه درآمد ملکه، ساحره شیر به ماده شیری تبدیل شد. بعد هم ملکه را پشت خود سوار کرد و او را شش هزار پله به عمیق‌ترین قسمت زمین برد.

زن گفت: «اینجا قلمرو من است.»

همه جا تاریک بود و فقط نور کمی از دریاچه جیوه می‌تابید. آب با

تکان و جنبش غولها بالا می‌آمد. در قسمت بالا هم کلاغها، جغدهای شوم و دیگر پرندگانِ بدیمن پرواز می‌کردند. فریادهای ترسناکِ آنها فضا را پر کرده بود و بوی بسیار بدی می‌آمد.

ملکه در دوردست کوهی دید. اما هیچ چیز برای راحتی او وجود نداشت. درختها نه برگ داشتند، نه میوه. زمین هم پُر بود از گَزَنه و خار. پایین، میان لجنزاری، آب کثیفی در جریان بود.

در حالی که ملکه خیلی ترسیده بود، ساحره شیر گفت که به جای آب اشکِ چشمِ افرادِ غمگین را به او می‌دهد. سپس به شاه‌بلوطها و ریشه‌های خشک شده و سیبهای خاردار اشاره کرد و گفت: «این هم صبحانه، ناهار و چایی تو است. چیزهایی نیستند که به آنها عادت داشته باشی، اما فقط همین را می‌دهم. حالا برویم به لانه من.»

لانه ساحره شیر در اعماق غاری قرار داشت. روی زمین باید می‌خوابیدند. هوایش سرد بود و جای راحتی نبود. ملکه می‌لرزید. خیلی بدتر از دژ بود!

در میان تعجبِ ملکه، ساحره شیر که به نظر وحشی می‌آمد، قدرت شفا‌دهنگی خود را آشکار کرد و زخمِ خطرناکِ ملکه را خوب کرد. اما ملکه فرصتی برای استراحت نداشت.

ساحره شیر گفت: «اینجا خدمتکار نداریم. باید کارهایت را خودت انجام دهی. حالا قدرتِ کافی داری. برای شروع می‌توانی کلبه‌ای برای خودت بسازی و کار کنی. بقیه عمرت را در اینجا خواهی بود.»
رنگ از روی ملکه پرید و زد زیر گریه و گفت: «برای همه عمرم! اگر

فقط یک بار دیگر بتوانم همسر مرا ببینم، می توانی مرا همین الآن بکشی! بدبختی مرا تمام کن.»

ساحره شیر، چماقِ دستیِ سنگینش را بلند کرد و گفت: «بس است، گریه نکن. باید هرچه گفتم عمل کنی، اگر نه وضع بدتر از این می شود.»
ملکه وحشت زده با التماس گفت: «کاری نیست که بکنم تا بتوانم دل



تو را به رحم بیاورم؟»

ساحره گفت: «من کلوچه حشره دوست دارم. اما حواست را جمع کن. دوست دارم پر از حشراتِ بزرگ، گوشتالو و آبدار باشم.» ملکه اعتراض کرد که حشره ای آنجا نیست! بعلاوه نور کافی نبود تا بتواند آنها را شکار کند. همچنین گفت: «من در تمام زندگیم یک کلوچه هم نپخته ام.»

ساحره شیر گفت: «آنچه می‌خواهم باید آماده شود! این بار که تو را می‌بینم باید کلوچه‌ای آماده کرده باشی.»

ملکه پاسخ نداد. حتی تلاشی هم برای گرفتن حشرات نکرد. هدفش چه بود؟ این کار غیر ممکن بود. با خود فکر می‌کرد او را می‌کشد، پس چه بهتر. آنجا آنقدر بد بود که مرگ رهایی بود. اگر قرار نیست یک بار دیگر



همسر عزیزش را ببیند، بهتر است بمیرد. یاد همسرش او را ناامید می‌کرد. همسرش لابد فکر می‌کرد او مرده است. بدون او همسرش چقدر احساس تنهایی می‌کند. از خودش پرسید، اما برای چه مدتی؟ سرانجام او را از یاد می‌برد و با یکی دیگر ازدواج می‌کند. این فکر او را بیشتر آزار می‌داد. فریاد کلاغی او را از حال خود بیرون آورد. به منقارش

قورباغه‌ای داشت. هر لحظه ممکن بود قورباغه را بخورد.

ملکه خیلی سریع چوبی برداشت. با خود گفت: «من که نمی‌توانم به خودم کمک کنم، می‌توانم قورباغه بیچاره‌ای را نجات دهم!» سنگ را به طرف کلاغ پرت کرد تا شکارش را رها کند.

قورباغه بی‌حس روی زمین افتاد. سپس اتفاق عجیبی افتاد. قورباغه با صدایی شیرین و واضح شروع به صحبت کرد: «ای ملکه زیبا، از زمانی که اینجا آمده‌ام، اولین کسی هستی که با من دوست شده است.»

ملکه پرسید: «چه قدرتی موهبت صحبت کردن را به تو داده است؟»
قورباغه پاسخ داد: «من پری هستم.»

ملکه دوباره پرسید: «پس چرا به این جای وحشتناک آمده‌ای؟»

قورباغه گفت: «کنجکاوی مرا اینجا کشانده.»

ملکه پرسید: «اینها کی هستند؟ از وقتی که آمده‌ام کسی را ندیده‌ام.»
قورباغه به هیولاهای داخل دریاچه جیوه اشاره کرد: «زمانی همه اینها ملکه‌ها و فرمانرواهایی ستمگر بودند که باعث خونریزی و دعوا می‌شدند. حالا به اینجا آورده شده‌اند. اما ماهیت آنها همین است و هیچیک بهتر یا بدتر نمی‌شود.»

ملکه گفت: «نگه داشتن افراد خشن و بد باعث بهتر شدن رفتار آنها نمی‌شود، اما حداقل یک روز آزاد خواهند شد. ولی من باید همیشه اینجا بمانم.»

کلاغ بالای سر آنها می‌چرخید. پری توضیح داد که قدرتش در کلاه جادویی گل سرخش قرار دارد. کلاهش را کنار مرداب جا گذاشته، کلاغ

هم آن را برداشته بود. قورباغه گفت: «اگر شما ای ملکهٔ مهربان نبودی
الآن خورده شده بودم.»

آنها رفتند تا کلاه گل سرخ را بیاورند.
قورباغه گفت: «بعضی وقتها نمی‌توانم از قدرتم استفاده کنم. اما
هرچه بتوانم کمک می‌کنم تا زندگی سخت‌تر تو را راحت‌تر کنم.»

ملکه با گریه گفت: «قورباغهٔ عزیزم، از تو خیلی ممنونم، اما کسی
نمی‌تواند کمکم کند. ساحره شیر وظیفهٔ غیرممکنی به من داده. اگر کاری
را که گفته انجام ندهم مرا می‌کشد.»

ملکه در موردِ کلوچهٔ حشره صحبت کرد.
قورباغه گفت: «این را به عهدهٔ من بگذار.»

قورباغه شش هزار قورباغهٔ دیگر را صدا کرد. سپس همه‌جا را شگر
ریخت. به قورباغه‌های دیگر هم یاد داد همین کار را بکنند. بعد آنها را به
جایی برد که ساحره شیر حشرات را نگه می‌داشت و هرچند یک بار آنها
را آزاد می‌کرد تا زندانی‌هایش را آزار دهد.

وقتی بوی شکر به حشرات رسید، به سمتِ قورباغه‌ها آمدند.
قورباغه‌ها هم با زبان دراز و چسبناکشان آنها را گرفتند. ملکه آنها را جمع
کرد و کلوچه درست کرد! کاری کثیف و سخت بود، اما ملکه انجام داد.
ساحره شیر پرسید: «چطور این کار را کردی؟ باید قدرتی پنهانی تو را
کمک کرده باشد.»

ملکه خیلی مبهم جواب داد: «تو کلوچه می‌خواستی که آن را درست
کردم.»

چند دقیقه‌ای ساحره شیر کاری به کارش نداشت. از دریاچه گازهای سمّی بلند می‌شد که هوا را کثیف می‌کرد. ساحره شیر می‌خواست ملکه این گازها را تنفس کند، بنابراین او را به لانهٔ خود راه نداد. ملکه تصمیم گرفت کلبه‌ای برای خودش بسازد. ملکه دیگر به خودش فکر نمی‌کرد چون فهمید که باردار است.

شاخه‌های سبزِ درختِ سروی را برید. قورباغه و دوستانش به کمکش آمدند و خیلی زود کلبه ساخته شد. کلبه‌ای راحت و دنج بود. ملکه از همه تشکر کرد و دراز کشید تا کمی استراحت کند. اما زیاد طول نکشید. غولهای دریاچه شروع به غرش کردند. آنها به خانهٔ راحتِ ملکه حسادت می‌کردند و می‌خواستند او را از خانه‌اش بیرون کنند. غولها آنچنان سر و صدا می‌کردند که نزدیک بود ملکه از ترس دیوانه شود. از کلبه فرار کرد و یکی از غولها که زمانی پادشاه ستمکاری بود وارد آن شد.

ملکه اعتراض کرد: «این عادلانه نیست.»

غولها خندیدند و او را مسخره کردند. به همین خاطر ملکه به ساحره شیر شکایت کرد. ساحره کمکی نکرد. فقط گفت: «بیخود حرف نزن وگرنه کتک می‌خوری.»

ملکه جریان را برای قورباغه تعریف کرد. قورباغه مثل انسان گریه می‌کرد. هر دو با هم گریه می‌کردند. سرانجام قورباغه گفت: «به غولها اهمیت نده. برای تو چیزی بهتر از یک کلبه می‌سازم. خانه‌ای مجلل و باشکوه، دور از دریاچه، که غولها نتوانند تو را اذیت کنند.»

با کمکِ دوستانِ قورباغه‌اش شاخه‌های درخت را برید و خانه خیلی

زود ساخته شد. خانه‌ای زیبا با همه وسایل راحتی. حتی برای خوابیدن تخت‌خواب کوچکی از آویشن هم درست کردند.

ساحره شیر یک بار دیگر پرسید: «قدرت پنهانی تو چیست؟ هیچ علفی اینجا نمی‌روید، حتی گیاهان بادوام، چیزی که من از آن بی‌خبر باشم.»

بار دیگر ملکه طفره رفت و افزود: «شاید همین کودکی است که حمل می‌کنم. امیدوارم سرنوشت او بهتر از من باشد.»

ساحره شیر گفت: «نمی‌خواهم درباره تو چیزی بشنوم. چندتا گل می‌خواهم، دسته‌گلی از گل‌های جذابِ رنگارنگ! ببینم آیا بچه‌ات کمک می‌کند!»

ملکه فکر کرد: «گل؟ در این مکان؟ جایی که نور خورشید به خود نمی‌بیند؟»

ملکه هِق هِق گریه می‌کرد و می‌گفت: «قورباغه عزیز حتماً می‌داند که غیرممکن است! چه باید بکنم!»

قورباغه گفت: «دوست من، خفاش می‌تواند به تو کمک کند، چون سریعتر از من پرواز می‌کند! کلاه گلِ سرخم را به او می‌دهم تا بتواند مکان پنهانی گل‌های جذاب و رنگارنگ را پیدا کند.»

قورباغه مهربان، خفاش را صدا کرد. بعد از چند ساعت خفاش با دسته گلی لطیف از همه رنگ برگشت.

حالا ساحره شیر مطمئن شده بود که نیرویی پنهانی ملکه را کمک می‌کند. اما چه کسی او را کمک می‌کرد؟ اینجا قلمرو ساحره بود و نیروی

او برتر بود. ملکه باید همیشه زندانی او باشد.
با این حال ملکه همیشه به فکر فرار بود و به قورباغه می‌گفت که
چقدر دلش برای همسرش تنگ شده است.

قورباغه گفت: «با کلاه گل سرخم مشورت می‌کنم تا ببینم چه
می‌گوید. اما اول باید دعا کنم.» قورباغه آتشی از کاه روشن کرد و نخود
سبز، شاخه‌های سرو کوهی و گیاهان دیگر را آتش زد. پنج بار غور غور
کرد. سپس کلمات الهام‌بخش مانند ریسمانی نقره‌ای به آرامی دورش را
گرفتند.

قورباغه گفت: «سرنوشت قدر تمند و خوب شما مقرر می‌کند که تو ای
ملکه دنیا را بالا، همین پایین، در قلمرو ساحره شیر بمانی و فرزندت را
به دنیا بیاوری. فرزند تو دختر خواهد بود، دختری به خوبی آفریدیت، الهه
عشق. حالا خوش باش. فقط زمان شفا دهنده است.»

کمی بعد از پیشگویی قورباغه، فرزند ملکه به دنیا آمد، دختری با
زیبایی فوق‌العاده. اما لذت ملکه خیلی کوتاه بود. ساحره شیر، شاهزاده
تازه به دنیا آمده را می‌خواست. می‌گفت می‌خواهد او را بخورد.

این بار ملکه داد و بیداد راه انداخت. با عصبانیت دعوایی کرد و
می‌خواست که ساحره بگذارد فرزندش را نگه دارد. سرانجام ساحره شیر
قبول کرد.

ملکه نام دخترش را مونت گذاشت. ملکه همیشه با خود فکر می‌کرد:
این دختر چه گنجی است! چقدر فرمانروا او را دوست خواهد داشت. اما
فرمانروا درباره دخترش چیزی نمی‌دانست. تا حالا باید مرا فراموش

کرده و همسر دیگری گرفته باشد.

با گذشت زمان، این فکرها مانند سوزنی داغ به قلبش فرو می‌رفتند، حتی با گذشت سالها نمی‌توانست به این موضوع فکر نکند. غصهٔ ملکه، قورباغه را خیلی ناراحت کرد، طوری که قورباغه تصمیم گرفت به جستجوی فرمانروا برود و بگوید که ملکه زنده است و جایش را نشان دهد. قورباغه گفت: «من خیلی آهسته مسافرت می‌کنم. اما دیر یا زود او را پیدا می‌کنم.»

ملکه خیلی خوشحال شد، اما دوباره فکر کرد و گفت: «فرمانروا نمی‌تواند مرا از اینجا نجات دهد پس چرا جایم را بگویی؟» قورباغه گفت: «باید آنچه را می‌توانیم انجام دهیم و بقیه را به دست سرنوشت بسپاریم.»

ملکه می‌ترسید که بدون مَذَرک، فرمانروا حرفِ قورباغه را باور نکند. اما فرمانروا خطِ او را می‌شناخت. بنابراین تصمیم گرفت نامه‌ای بنویسد تا زنده بودنش را ثابت کند. ملکه نه کاغذ داشت نه مرکب، اما منصرف نشد: به جای کاغذ از پارچهٔ کهنه‌ای استفاده کرد و به جای مرکب از خون خودش. ملکه با ناراحتی رفتنِ قورباغه را نگاه می‌کرد. حالا باید بدون کمک دوستِ خیرخواهش از خودش و دخترش مراقبت می‌کرد. مشتاقانه منتظرِ بازگشتِ قورباغه بود. اما سالها گذشت، ملکه بخوبی از دخترش مراقبت کرد، اما می‌ترسید زندگی در قلمرو ساحره‌شیر، دخترش را بد اخلاق و کج خلق بکند. شاهزاده رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد. زیباییِ بیش از حدِ او باعث شد غولها شدیداً او را دوست داشته باشند و خود را به

پایش بیندازند. شاهزاده ترسیده خود را به آغوش حمایت‌کننده مادرش می‌انداخت. با اینکه از اول زندگی با غولها آشنا شده بود، اما هنوز هم از آنها می‌ترسید. فریاد زد: «مادر، اینجا وحشتناک است. ما برای همیشه اینجا می‌مانیم؟»

ملکه هم خیلی ناامید و ناراحت بود. اما به خاطر دخترش، خودش را نگه می‌داشت. ملکه گفت: «وضعیت ما خیلی بهتر از گذشته است. حالا که ساحره شیر ما را به شکار می‌برد، می‌توانیم دنیای بالای سرمان را ببینیم.»

ساحره شیر دوست داشت خرگوش و موجودات دیگری را بخورد که در قلمرو او وجود نداشت. وقتی به شکل شیر درمی‌آمد و ملکه و دخترش را روی پشتش سوار می‌کرد و آنها را به جنگل می‌برد و شکار یادشان می‌داد، آنها فقط اجازه داشتند سر و پاهای شکار را بخورند، اما به این ترتیب چند ساعتی می‌توانستند روشنایی روز را ببینند!

ملکه به دخترش می‌گفت: «همیشه قورباغه را به خاطر داشته باش. شاید فرمانروا را پیدا کند. کسی چه می‌داند چه اتفاقی می‌افتد.»

سالها گذشت. ملکه دیگر از بازگشت قورباغه به همراه خبری از فرمانروا ناامید شده بود. با این حال، امید کم بهتر از هیچ بود.

فرمانروا

بر سر فرمانروا چه آمد؟ آیا در جنگ زنده ماند؟ و اگر زنده ماند آیا

همانطور که ملکه می‌ترسید، دوباره ازدواج کرد؟ حوادثی که اتفاق افتاد اینها بود:

فرمانروا دشمنانش را از کشور بیرون کرد و با خوشحالی رفت که ملکه را از دژ بیاورد. نگهبانان دژ گفتند که آنها ازابه، اسبها و لباسهای خونی ملکه را در جنگل پیدا کرده‌اند. اما هیچ ردی از خود ملکه پیدا نکرده‌اند. فرمانروا فکر کرد که گرگها همسرش را خورده‌اند. از ناراحتی تقریباً دیوانه شده بود. خودش را سرزنش می‌کرد که چرا او را به دژ مخفی فرستاده است. ملکه نمی‌خواست برود و اگر به حرفش گوش کرده بود، او هنوز زنده بود. فرمانروا با قلبی شکسته به شهر بازگشت. اعلام کرد که در کشور صلح برقرار است و سربازانش را از خدمت مرخص کرد. کشورهایی که پیش از این دشمن بودند، با او دوست شدند و این پیشامد را به او تسلیت گفتند.

مدّت چهارده سال فرمانروا از مرگ ملکه ناراحت بود و سرتاسر کشور را غم و ناراحتی گرفته بود. اطرافیان فرمانروا خواهش کردند دوباره ازدواج کند، چون کشور وارث می‌خواست. سرانجام فرمانروا پذیرفت که با شاهزاده‌ای جوان و خوش قیافه ازدواج کند، اگرچه به اندازه همسرش زیبا نبود.

به این ترتیب، همه خود را برای جشن عروسی آماده می‌کردند و مردم شاد بودند.

در همین وقت بود که قورباغه به سمت قصر فرمانروا می‌رفت. واقعاً که قورباغه خیلی آهسته حرکت می‌کرد! یک سال و چهار روز طول کشید

تا از شش هزار پلهٔ قلمرو ساحره شیر بالا برود.

یک سال طول کشید تا همه چیز را برای دیدن فرمانروا آماده کند، چون می‌خواست طوری فرمانروا را ببیند که مطمئن شود او را به قصر راه می‌دهند.

قورباغه داده بود برایش تخت روانی بسازند و حلزونها آن را می‌کشیدند. بزرگی آن به اندازهٔ دو تا تخم مرغ بود، بیرونش با پوستِ لاک‌پشت و درونش با پوستِ مارمولک تزیین شده بود. پنجاه قورباغه را انتخاب کرده بود تا همراهش باشند. آنها هم روی حلزونهای بازینهای زیبا نشسته بودند. این زینها طوری طراحی شده بودند که قورباغه‌ها بتوانند یک طرفِ زین بنشینند. سپس نگهبانانِ خود را از موشهای انتخاب کرد که لباسهای مخصوصی به تن داشتند. خودش هم سرخابی به گونه‌هایش زد تا همرنگ کلاه گل سرخش شود. گلهای کلاه خیلی قشنگ باز شده بودند.

همینطور که قورباغه و همراهانش به سمتِ قصر حرکت می‌کردند، همه از گوشه و کنار برای دیدن آنها جمع شدند. فرمانروا و عروسِ آینده‌اش هم دربارهٔ آنها چیزهایی شنیدند. کنجکاوی آنها برانگیخته شد، دیگر لازم نبود قورباغه تقاضای دیدار کند، چون او را به قصر دعوت کردند.

قورباغه گفت: «فرمانروا، برای شما خبری آورده‌ام، خبری که غم و شادی دارد. اما می‌بینم که نسبت به همسرتان بی‌وفا شده‌اید و می‌خواهید بارِ دیگر از دواج کنید.»

با یادآوری همسرش، فرمانروا شروع به گریه کرد و گفت: «همسرم فوت کرده است. اما خاطره اش همیشه در قلبم زنده است. فرمانروای یک کشور همیشه نمی تواند آنطور که می خواهد زندگی کند، اطرافیانم اصرار کردند که دوباره ازدواج کنم. من هم همینطور که می بینید این شاهزاده جوان و زیبا را انتخاب کرده ام.»

قورباغه گفت: «هشدار می دهم که نباید با او ازدواج کنید. همسر شما زنده است. دختری هم دارد. اما خبر بدی هم دارم.»
قورباغه برای فرمانروا تعریف کرد که آنها زندانی ساحره شیر هستند و نامه ملکه را به او داد.

فرمانروا نامه را بوسید و همینطور گریه کرد و درباره همسر و دخترش صدها سؤال کرد.

همراهان عروس گفتند: «شما قول دادید با شاهزاده ما ازدواج کنید. حالا نمی توانید قول خود را به خاطر حرف یک قورباغه، تَفَالَه با تلاقها، بشکنید!»

قورباغه گفت: «من از با تلاقها آمده ام و می توانم در آب و روی زمین زندگی کنم، اما تَفَالَه نیستم.»

قورباغه علامتی داد و ناگهان حلزونها و موشها، حتی پوست مارمولکها عوض شدند. همگی قدبلند، با عظمت و جذاب شدند، با چشمانی که می درخشیدند. هر کدام لباسی جواهرنشان به تن داشت و شنلی از مخمل که دنباله آن را کوتوله ها در دست داشتند.



صدای طبل و شیپور فضا را پر کرد. آهنگ نظامی زدند. قورباغه‌های چمنزار تبدیل به پری‌هایی شدند که می‌توانستند تا سقف هم بپرند. ناگهان این پری‌های قورباغه شکل تبدیل به گُل شدند: بنفشه، یاسمن، میخک، نرگس زرد و گل رُز. اما هنوز هم تکان می‌خوردند و می‌چرخیدند.

فرمانروا نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند! اما واقعیت داشت. همه چیز جلو چشمانش اتفاق افتاد. در کمال تعجب دید که گلها آب شدند و تبدیل به چشمه شدند. آب به صورت آبشار به دریاچه‌ای که قصر را دور می‌زد، می‌ریخت. قایق‌هایی بسیار خوش‌رنگ و زیبا ظاهر شدند، آنقدر زیبا بودند که شاهزاده و اطرافیانش سوار بر آنها شدند. واقعاً قبل از عروسی سرگرمی جالبی بود. اما هنوز کاملاً سوار قایق‌ها نشده بودند که دریاچه و قایق‌ها ناپدید شدند و همراهان قورباغه به شکل اوّل خود درآمدند.

فرمانروا پرسید: «بر سر عروس من چه آمد؟»

قورباغه گفت: «ملکه همسر شماست. فقط باید به او توجه کنید. اگر او را اینقدر دوست نداشتیم دخالت نمی‌کردم. اما او و دخترتان سزاوار چیزی بیشتر از این هستند که زندانی ساحره شیر باشند. بستگی به شما دارد که عجله کنید و آنها را نجات دهید.»

فرمانروا گفت: «اگر مطمئن می‌شدم که همسرم زنده است هیچ چیز نمی‌توانست مانع دیدن دوباره او شود.»

قورباغه خندید و گفت: «بعد از این همه عجایب که شاهد آن بودید،

حتماً می‌توانید گفته‌ام را قبول کنید. حالا این کاری است که باید انجام دهید: حکومت را به دست کسانی که اعتماد دارید بسپارید و فوری راه بیفتید. این انگشتر را بگیرید. با این انگشتر می‌توانید همسرتان را ببینید و با ساحره شیر حرف بزنید. توجه نکنید که او ترسناکترین موجود روی زمین است.»

فرمانروا تصمیم گرفت تنها برود: «ملکه محبوب من است. من باید که تنهایی او را پیدا کنم.» قبل از حرکت، هدیه‌های ارزشمندی به قورباغه داد. قورباغه هشدار داد: «با خطراتِ ترسناکی مواجه می‌شوید. اما آنقدر آرزو دارید همسرتان را به دست آورید که احساس می‌کنم موفق می‌شوید.»

کلماتش قوّت قلبی برای فرمانروا بود. به این ترتیب به دنبال همسرش رفت. از انگشتر خواست که راه را نشان دهد. انگشتر او را به جنگلِ نزدیکِ دژ راهنمایی کرد. فرمانروا همه‌جا را جستجو کرد، اما نتوانست در غارِ ساحره شیر را پیدا کند. تا اینکه یک روز که زیر سایه درخت استراحت می‌کرد، ماده شیرین ظاهر شد. پشتِ ماده شیر ملکه سوار بود، به همراه دخترِ زیبایی که به طورِ حتم دخترش بود.

قلبِ فرمانروا به هیجان آمد. با اینکه زمانِ زیادی گذشته بود، اما هنوز به همسرش خیلی علاقه داشت. با خود گفت: «اگر الآن برگردم هزاران بار زودتر از این می‌میرم که با خطر روبه‌رو شوم. انگشتر، با قدرتِ جادویی‌ات مرا به طرفِ ملکه‌ام راهنمایی کن.»

انگشتر شش هزار پله را نشان داد و او را به قلمروِ دورافتاده

ساحره شیر بُرد. فرمانروا نمی دانست که ساحره شیر آمدنِ او را پیشگویی کرده بود. ساحره شیر می توانست روز و زمانِ دقیقِ ورودِ او را بگوید. اما قدرتِ جلوگیری از آن را نداشت. فقط می توانست با تمامِ قدرتِش با او بجنگد.

ساحره شیر با خود فکر کرد بعضی کارها را باید اوّل از همه انجام دهد. روی دریاچه جیوه، قصری از بلور ساخت و ملکه و شاهزاده را در آن زندانی کرد. بعد غولها را صدا کرد. او به آنها هشدار داد: «اگر کمکم نکنید فرمانروا را بیرون کنم، عزیز شما را از اینجا می بُرد و برای همیشه شاهزاده زیبای خود را از دست می دهید!»

غولها بسرعت دستور او را انجام دادند و قصرِ بلوری را محاصره کردند. غولهایی که سبکتر بودند، خود را از سقف و دیوار آویزان کردند. اما فرمانروا اوّل به طرفِ دریاچه نرفت. انگشتر او را به سمتِ غارِ ساحره شیر برد. ماده شیر منتظرش بود و با نزدیک شدنِ فرمانروا، غرش کرد و پرید. فرمانروا آنقدر سریع شمشیرش را کشید که ساحره شیر متوجّه نشد. پنجه اش را بلند کرد که او را بیندازد، اما فرمانروا با شمشیر، پنجه اش را تا مُج برید. ساحره شیر ناله کرد و افتاد. فرمانروا هم خودش را روی شیر انداخت. ساحره شیر می دانست که با یک حرکتِ اشتباه، فرمانروا او را می کشد. سعی کرد عصبانیتِ خود را کنترل کند و خیلی آرام سؤال کرد: «از من چه می خواهی؟ چه می خواهی انجام دهم؟»

فرمانروا هم سعی کرد عصبانیتِ خود را کنترل کند. اگر ساحره شیر را می کشت، نمی توانست بفهمد همسرش را کجا پنهان کرده است.

بنابراین گفت: «می‌دانی چه می‌خواهم؟ می‌خواهم تو را به خاطر آنچه که بر سر همسرم آورده‌ای، تنبیه کنم. اما در حال حاضر، همسرم را به من بده، اگر نه تو را با همین دستها خفه می‌کنم.»

ساحره شیر به قصر بلوری اشاره کرد و با کمک انگشتر، فرمانروا همسر و دخترش را دید.

فرمانروا صدا کرد، آنها صدایش را شنیدند. بسیار خوشحال شد. اما خیلی زود غمگین شد وقتی دید که برای رسیدن به آنها باید از دریاچه جیوه بگذرد و غولهای وحشتناک را از بین ببرد. همینطور که فرمانروا داشت فکر می‌کرد که چه باید بکند، ساحره شیر از فرصت استفاده کرد و ناپدید شد. فرمانروا خودش را سرزنش می‌کرد. می‌توانست از او کمک بگیرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

فرمانروا کنار دریاچه رفت. وقتی دید قصر بلوری به طرف او شناور است، قلبش از جا کنده شد می‌خواست روی آن بپرد که با سرعت وحشتناکی شروع به حرکت کرد. بارها و بارها دریاچه را دور زد و بارها و بارها قصر تا نزدیک آمد، اما با سرعت زیادی دور شد.

ملکه می‌ترسید همسرش آنها را رها کند. بنابراین تأکید کرد: «سرورم، محبت می‌تواند حتی ساحره شیر را هم شکست دهد.»

ملکه و دخترش دستهایشان را به سمت او دراز کردند. به این ترتیب، فرمانروا قوت گرفت و پاسخ داد: «اگر شما را در چنین جای وحشتناکی رها کنم، زودتر می‌میرم.»

فرمانروا همه صبر و قدرتش را لازم داشت. سه سال گذشت. سه

سال خوابیدن روی زمین پُر از تیغ و خار. سه سال خوردن میوه‌های تلخ. تازه، مقاومت کردن در برابر حملهٔ غولها هم بود.

فرمانروا نمی‌دانست که ملکه چطور توانسته این همه مدت در چنین جایی سر کند. خسته شده بود و بارها وسوسه شده بود خودش را به دریاچه بزند. البته اگر می‌دانست این کار زندگی را برای همسر و دخترش راحت‌تر می‌کند، این کار را می‌کرد.

یک روز که مثل همیشه دور دریاچه می‌چرخید تا شاید بتواند روی قصر بپرد، ازدهایی بزرگ و وحشتناک دید که به طرف او می‌آمد. ازدها گفت: «پیشنهادی دارم.»

فرمانروا پرسید: «چه جور پیشنهادی؟»

ازدها گفت: «اینجا لقمهٔ چرب و نرمی هست که دوست دارم آن را بخورم. اگر به قصر، اقتدار حکومت و لباس پادشاهی، همچنین اگر به جان همسر و دخترت قسم بخوری که هر موقع خواستم آن را به من بدهی، در عوض تو را به قصر بلوری می‌برم و همسر و دخترت را نجات می‌دهم.»

فرمانروا درنگ نکرد و فوری گفت: «قسم می‌خورم به تو و دوستانانت لقمهٔ خوشمزه‌ای را که دوست دارید بدهم و خدمتگزار شما باشم!» ازدها گفت که اگر قول خود را بشکند به بدبختی دچار می‌شود. اما تنها فکر فرمانروا این بود که ملکه را نجات دهد؛ به همین خاطر دوباره قولش را تکرار کرد.

ازدها گفت: «پشت من سوار شو.»

آنها از روی دریاچه پرواز کردند و به طرفِ قصرِ بلوری رفتند. ناگهان غولها حمله کردند و از دریاچه ابرهایی از گوگرد بلند شد. اژدها با چنگ و دندان و زبانه آتشی که از دهانش خارج می شد با آنها می جنگید. فرمانروا هم با شجاعت کنارش می جنگید. ملکه ساکت نماند. او هم از دیوار پایین آمد و با یک تکه شیشه به دلیری بقیه جنگید.

سرانجام مبارزه تمام شد. ملکه و فرمانروا همدیگر را در آغوش گرفتند. با این کار، آسمان رعد و برقی زد و به دریاچه خورد و آن را خشک کرد. غولها و حتی اژدها ناپدید شدند.

آنچه که اتفاق افتاد باورکردنی نبود. فرمانروا، ملکه و شاهزاده خودشان را در اتاقِ غذاخوری در قصرِ سلطنتی دیدند که در پشت میز غذاخوری نشسته اند.

فرمانروا گفت: «خانه خودمان هستیم.»

لحظه بسیار خوبی بود و نمی دانست که بزودی چه اتفاقی می افتد.

شاهزاده

ظاهر شدنِ جادویی فرمانروا و ملکه و شاهزاده، اطرافیانِ فرمانروا و مردم را متعجب کرد. غیر از این، همه از زیباییِ شاهزاده، لباسهای زیبا و رزبفتِ خیره کننده او در شگفت بودند. خودِ شاهزاده هم متعجب شده بود. نمی دانست لباسهای کهنه و کثیفش چطور به این لباسهای زیبا تبدیل شده اند. شاهزاده در قصر راحت بود و خوشحال از اینکه می تواند

هر روز طلوع خورشید و در شب ماه و ستارگان را ببیند.

آوازه زیبایی و باهوشی او همه جا پیچید و خیلی زود شاهزاده‌ها از اینجا و آنجا برای خواستگاری آمدند. شاهزاده‌ها در مسابقات شمشیربازی و سوارکاری شرکت می‌کردند و مهارت‌های خود را در فنون نظامی نشان می‌دادند تا او را تحت تأثیر قرار دهند. آنها برای ستایش زیبایی شاهزاده آواز می‌خواندند و به افتخارش شعر می‌سرودند.

اما شاهزاده در قلمرو ساحره شیر یاد گرفته بود میوه‌ای که ظاهرش انسان را به خوردن وسوسه می‌کند، ممکن است سمی باشد. او یاد گرفته بود که درون هر چیز را با چشم بصیرت ببیند. حالا با یک نگاه کوتاه می‌توانست بگوید که همه این شاهزاده‌ها احمق، طمعکار و به دردنخور هستند.

فرمانروا گفت: «همسری را که دوست داری انتخاب کن، تنها آرزوی من خوشبختی تو است.»

بین خواستگارها شاهزاده موفی هم بود. او جوانی جذاب بود و خیلی خوب شمشیر می‌زد. شاهزاده متوجه شد که این جوان محبت حقیقی دارد. بنابراین او را برای همسری انتخاب کرد.

شاهزاده موفی باید به کشورش باز می‌گشت تا برای جشن عروسی آماده شود، اما شاهزاده خواهش کرد بماند؛ چون می‌گفت: «احساس می‌کنم اگر بروی دیگر تو را نخواهم دید.»

شاهزاده موفی هم دلش نمی‌خواست برود، به همین خاطر ملکه عکسی از دخترش داد تا همراهش باشد و به او گفت که جشن ساده‌ای

برگزار کند تا زود برگردد. شاهزاده موفی با خوشحالی پذیرفت.
 شاهزاده هم با اطمینان از اینکه او بزودی برمی‌گردد، وقتِ خود را به
 کتاب خواندن و یاد گرفتنِ موسیقی می‌گذارند. آنقدر مشتاق یادگیری بود
 که خیلی زود حتی از معلّمها هم بیشتر می‌دانست!
 یک روز شاهزاده در اتاقِ مادرش بود که غولی کنارِ درِ قصر ایستاد و
 تقصا کرد فرمانروا او را ببیند.

غول گفت: «جناب فرمانروا، پیغامی از طرفِ اربابم دارم.»
 فرمانروا گفت: «ارباب تو کیست؟ کارَت را بگو و برو.»
 غول گفت: «فرمانروا، لزومی ندارد اینطور صحبت کنید! اربابِ من
 اژدهایی است که ملکه و دخترت را نجات داده است.»
 فرمانروا دستش را دراز کرد و گفت: «بنابراین خوش آمدی. چه کاری
 می‌توانم برایت بکنم؟»
 غول پاسخ داد: «ارباب غذای خوشمزه‌ای را که قول دادی
 می‌خواهد.»

فرمانروا گفت: «هرچه بخواهد به او می‌دهم.»
 غول گفت: «فرمانروا، چیزی که او می‌خواهد غذای خوشمزه و کمیابی
 است، خوشمزه‌ترین غذا در تمامِ دنیا، البته اگر شما خواسته‌اش را برآورده
 کنید.»

فرمانروا نمی‌دانست موضوع چیست؛ بنابراین نپرسید: «می‌ترسم
 نتوانم بدهم.»

غول گفت: «چرا، این غذا چه چیزی غیر از شاهزاده، دخترِ خودت،

می تواند باشد! هیچ چیز خوشمزه تر از او نیست و ارباب من تصمیم گرفته از دخترت غذای خوشمزه ای درست کند و آن را برای شام بخورد.»

فرمانروا از ترس، رنگ از صورتش پرید و به ملکه و دخترش خواسته اژدها را گفت. ملکه جیغی زد که قلب فرمانروا لرزید و فوری دخترش را در آغوش گرفت و گفت: «قبل از آنکه دخترم را به اژدها بدهی، می میرم. سلطنت، قصر، و جواهر، سگه های طلا و هرچه را که داریم به او بده!» فرمانروا گریه می کرد و می گفت: «اما من قول داده ام. وقتی فرمانروایی قول می دهد نمی تواند آن را بشکند.»

ملکه از ناراحتی می سوخت و می گفت: «چه جور پدری هستی؟ می خواهی دخترت تبدیل به یک خوراک خوشمزه شود، اما قولی را که به یک اژدها داده ای نشکنی! غول را پیش من بیاور. از او خواهش می کنم. التماس من دل او را نرم خواهد کرد.»

ملکه رو کرد به غول و فریاد زد: «هرچه می خواهی بگیر، اما از دخترم بگذر!»

غول گفت: «این من نیستم که باید تصمیم بگیرم. حقیقت این است که ارباب من اشتهای خاصی دارد و وقتی تصمیم بگیرد کسی را بخورد هیچ چیز در بهشت یا زمین نمی تواند جای آن را بگیرد. در ضمن خانم ملکه، هشدار می دهم که بهتر است چیزی که ارباب خواسته بدهید، چون برای شما و فرمانروا و سلطنت، هیچ چیز بدتر از این نیست که وقت شام برسد.»

ملکه غش کرد و افتاد. شاهزاده هم نزدیک بود از حال برود، اما سعی کرد به مادرش کمک کند.

سه روز گذشت، اما فرمانروا نمی‌توانست خودش را راضی کند و دخترش را بدهد. غول بی‌حوصله شد و آنها را تهدید کرد. اما فرمانروا و ملکه معتقد بودند بدترین کاری که ازدها می‌تواند بکند کشتن آنهاست. آنها می‌گفتند: «اگر ازدها دختر ما را تبدیل به غذا کند، به هر حال زندگی ما هم تمام می‌شود!»

خیلی زود غول پیامی دیگر از طرف ازدها آورد. غول گفت: «راستش، اربابم حاضر است از خوردن این لقمه خوشمزه بگذرد، اما در عوض چیزی خواسته است. به جای اینکه دختر شما را غذا بکند و بخورد، از جان او می‌گذرد و می‌خواهد با برادرزاده‌اش که شاهزاده است ازدواج کند. او نه تنها شاهزاده است بلکه جوان و زیبا نیز هست. او و دختر شما می‌توانند ازدواج کنند و همیشه در شادی زندگی کنند.» با گفتن این حرف ملکه و فرمانروا کمی خوشحال شدند و پیام ازدها را به دخترشان رساندند.

اما شاهزاده در قلمرو سخت و پرمشقت ساحره شیر بزرگ شده بود. قلبش هنوز عاشق بود، اما با تحمل آن همه سختیها، روحش قوی شده بود و می‌توانست خودش تصمیم بگیرد. شاهزاده گفت: «شاهزاده موفی در قلب من جای دارد. قول دادم که با او ازدواج کنم، ولی حالا نباید به خاطر نجات زندگی خودم، پیش او بروم. باید به آنچه ازدها گفته عمل کنم. بنابراین کشور و شما پدر و مادر عزیزم، در خطر نخواهید بود.»

فرمانروا خواهش کرد که تصمیمش را عوض کند و گفت: «دخترم، دخترِ محبوب و عزیزم، جانَت را به خاطرِ نجاتِ ما به خطر نینداز.»
ملکه خیلی ناآرام بود و بارِ دیگر سعی کرد تصمیم دخترش را عوض کند. اما شاهزاده از تصمیمِ خود برگشت و سرانجام پدر و مادرش مجبور شدند قبول کنند.

غول گفت: «اما نه قبل از موعِد. شعارِ من این است: «وقتی نمی‌شود مانعِ چیزی شد، بهتر است آن را قبول کرد.» حالا شاهزاده باید به قلّه کوه برود، اربابم می‌آید و او را می‌برد.»

ملکه و فرمانروا دستور دادند که همهٔ مقامات حضور داشته باشند. مراسمِ مذهبیِ قربانی کاملاً انجام شد.

چهارصد دخترِ جوان شاهزاده را همراهی می‌کردند. همهٔ آنها لباسهای سفیدِ بلند با شنلهای سبز رنگ به تن داشتند. شاهزاده هم لباسی از گلِ همیشه بهار و یاسمن به تن داشت. موهایش روی شانه‌هایش ریخته و رُبانی به سرش بسته بود. با تختِ روانی از مخمل سیاه او را بالا می‌بردند. در باز بود تا همه شاهدِ زیبایی او باشند. فرمانروا و ملکه پشتِ دخترشان حرکت می‌کردند. غول از جلو می‌رفت، از سر تا پا کاملاً مسلح بود. همهٔ کسانی که در این مراسم شرکت داشتند، لباس سیاه به تن داشتند و رنگ پریده به صف ایستاده بودند. صدای شیون فضا را پر کرده بود، اما به نظر می‌رسید شاهزاده در برابرِ سرنوشتش بی‌تفاوت است. فقط در برابرِ گریه و زاری و ناراحتیِ مادرش ناراحت می‌شد.



به قلّه کوه رسیدند. غول دستور داد همه آنجا را ترک کنند. دستور غول اجرا شد و همه بالای تپه‌ای رفتند تا از آنجا بتوانند شاهزاده را ببینند. شاهزاده تنها و بی حرکت ایستاد، مثل اینکه یخ زده بود. حتی وقتی ازدها در آسمان پدیدار شد، تکان نخورد.

چقدر بدقیافه و وحشتناک بود! بدنش پوشیده بود از فلسه‌های بزرگ آبی و زبانه‌های سمّی و آتشین. دمِ آویزانش پنجاه حلقه داشت. پنجه‌هایش به بزرگی آسیابهای بادی بودند که هوا را می‌شکافتند. روی آرواره‌هایش سه ردیف دندان به بلندی دندانهای فیل بود. شش بال داشت، اما آنقدر بزرگ بود که خیلی آهسته حرکت می‌کرد.

ملکه با ترس نزدیک شدن ازدها را نگاه می‌کرد. اگر قورباغه می‌گذاشت در قلمرو ساحره شیر بمیرد الآن دیگر شاهد کشته شدن دخترش نبود. فریاد زد: «دوست عزیز، چرا مرا نجات دادی که حالا تزکَم کنی!»

اما قورباغه، ملکه را تنها رها نکرده بود. قورباغه سوار بر عقابی بسرعت رفته بود تا به شاهزاده موفی همه چیز را بگوید. قورباغه دید شاهزاده موفی با عکسِ نامزدش صحبت می‌کند. فریاد زد: «این کار نه کمکی به تو می‌کند نه به شاهزاده، او در خطر است. باید او را نجات دهی؛ من هم کمکت می‌کنم.» قورباغه به برگی فوت کرد. وقتی نفسش به آن خورد، تبدیل به اسبی سبز و قوی با دوازده سُم و سه سر شد که آتش و گلوله‌های آتشین بیرون می‌داد. سپس شمشیری به او داد، به بلندی هشت فوت و به سُبکی پَر، غلافی جادویی داشت که باعث می‌شد بتواند



آن را سالم حمل کند. قورباغه گفت: «حالا این را بپوش.» کُتی بود از الماس، به محکمی یک صخره و به نرمی پوست بدن و براحتی می توانست به هر جهت که می خواهد حرکت کند.

شاهزاده سوار بر اسب شد و قورباغه گفت که اسب، او را پیش نامزدش می برد. همچنین افزود: «فراموش نکن به او بگویی که من هم در نجات او کمک کرده ام.»

موفی گفت: «حتماً. همیشه خدمتگزار وفادار تو خواهم بود!» اسب دوازده سُمی چنان جهشی کرد که همزمان با اژدها به قلّه کوه رسید. ناگهان اسب حمله کرد! از دهانش آتش و گلوله های آتشین خارج شد. دوازده گلوله وارد گُلوی اژدها شد، زره فلسی اش فرو رفته بود و یکی از گلوله ها هم به چشمش خورده بود.

اژدها فریاد می زد و با پنجه های تیزش خودش را به شاهزاده می زد. اما فقط کت الماس شاهزاده را خراش می داد، شاهزاده خیلی سریع، مثل برق، شمشیرش را کشید.

هر دو می دانستند که ممکن است کشته شوند. دختر فرمانروا که تا آن موقع به خاطر خودش نترسیده بود، وقتی دید که اژدها می خواهد دوباره به شاهزاده حمله کند از ترس لرزید. اژدها شاهزاده را زمین زد، اما او برخاست و سوار اسب شد. دوباره افتاد و دوباره بلند شد. پنج بار تکرار شد. اژدها از درد و خشم می غرید و رفت تا شاهزاده را بکشد. رو در رو مبارزه می کردند، پنجه ها، دندانها و بالها زمین را خراش می دادند و زمین خیس بود از خون سبز اسب شاهزاده و خون قرمز اژدها.

اول اژدها از پا درآمد، روی زمین افتاد و شاهزاده ضربه آخر را وارد کرد. اما خیلی عجیب بود، خون نیامد. از میان زخم، شاهزاده‌ای جوان و زیبا خارج شد، با لباسی بسیار شیک به رنگ آبی و مخمل طلایی که با مروارید بُزْذری دوزی شده بود. روی سرش کلاهی با پرهای سفید بود. به سمت شاهزاده موفی که شگفت زده بود، دوید و او را در آغوش گرفت. فریاد زد: «چطور می‌توانم جبران کنم! تو مرا از طلسم ساحره شیر نجات دادی. شانزده سال بود که مرا به شکل اژدها درآورده بود، بدترین زندانی که کسی می‌تواند تحمل کند. او بود که به من دستور داد تا شاهزاده را بگیرم و در برابر قدرت او، من فقط باید اطاعت می‌کردم.»

شاهزاده گفت: «هر دو ما باید از قدرت پنهانی تشکر کنیم که ما را نجات داد.»

سپس موفی برای نامزدش تعریف کرد که چطور قورباغه او را از خطر آگاه کرده است.

ملکه گفت: «نگاه کنید!»

در آسمان عقابی پرواز می‌کرد که به پاهایش زنگهای طلایی داشت و به هنگام پرواز صدا می‌دادند. پشت عقاب، قورباغه سوار بود با کلاهی از گلهای سرخ که به زیبایی باز شده بودند.

ملکه با خوشحالی به سمت قورباغه دوید تا خوشامد بگوید. به محض آنکه دستش را گرفت، قورباغه تبدیل به ملکه‌ای بسیار زیبا و باوقار شد. وقتی قورباغه شروع به صحبت کرد، همه ساکت شدند: «من وارد سرزمینی شدم که شاهزاده‌اش ترجیح داد با مرگ روبه‌رو شود و به قلبش

خیانت نکند؛ همچنین به سرزمین شاهزاده‌ای که به دلاوری و صداقتِ نامزدش است.»

قورباغه تاجی از گل بر سر آنها گذاشت. آنگاه با چوبِ جادویی اش سه بار به استخوانهای ازدها زد. استخوانها حرکت کردند و تبدیل شدند به وسایلِ شادی تا این موقعیتِ زیبا را جشن بگیرند.



دو شاهزاده به طرفِ شهر حرکت کردند. روز بعد هم با هم ازدواج کردند و مردمِ سراسرِ کشور از این پیوند شادمان شدند.

سه آرزو

در زمانهای قدیم، هیزم‌شکن فقیری به نام بلز زندگی می‌کرد. یک روز بلز از کار خسته شد و زیر درختی نشست. سرش را روی دستهایش گذاشت و شروع کرد به صدای بلند غرغر کردن: «همه زندگی من شده کار، کار، کار. هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. همیشه آرزوی چیزهای بهتر را دارم، اما خدا که گوش نمی‌کند! خدا آرزوهای همه مردم را برآورده می‌کند جز آرزوهای مرا، آه خدای من! دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. بزودی می‌میرم!»

شکایت او به گوش زئوس، الهه قدرت، رسید. ناگهان از آسمان پایین آمد، در حالی که در دستش رعد و برق داشت.

بلز که خیلی ترسیده بود، به پایش افتاد و با التماس گفت: «زئوس! مرا ببخش. نمی‌خواستم شکایت کنم. آرزوهایم مهم نیست فقط رعد و برق را از من دور کن و بگذار همینطور که هستم باقی بمانم.»

زئوس، الهه قدرت، گفت: «لازم نیست بترسی. آنچه را که گفתי شنیدم و آمده‌ام تا به تو بگویم که شکایت تو عادلانه نیست. به تو فرصت سه آرزو می‌دهم. هرچه بخواهی می‌توانی آرزو کنی. حالا فرصت داری تا خودت را خوشحال کنی. اما به خاطر داشته باش که شادی تو به آنچه که آرزو می‌کنی بستگی دارد. بنابراین پیش از اینکه آرزو کنی، خوب فکر کن.»

«حتماً جناب زئوس. مطمئن باشید! خیلی ممنون!»

زئوس به آسمان رفت و بلز بسرعت به سمت خانه به راه افتاد. با خود فکر می کرد که چنین مسأله مهمی را باید با همسرش در میان بگذارد. اسم همسرش، فانکون بود. او زنی شاداب، باهوش و زیبا بود. همینطور که بلز درباره سه آرزو با همسرش صحبت می کرد، هزاران چیز به فکر فانکون رسید، چیزهای جالب و زیادی که آنها می توانستند آرزو کنند.

فانکون گفت: «اما بهتر است دقت کنیم و خوب تصمیم بگیریم. حالا بخواهیم و فردا اولین آرزو را بکنیم.»

به همین ترتیب شب گذشت. صبح بلز گفت: «همسر خوش فکرم! حالا بهتر است جشن بگیریم! تمام ناراحتی ها و نگرانی های ما تمام می شود و از حالا به بعد می توانیم آنطور که می خواهیم زندگی کنیم.» بلز صندلی اش را کنار آتش کشید و گفت: «با کمی هیزم، آتش مطبوعی می شود. راستی می دانی آرزو دارم چه داشته باشم؟ یک متر سوسیسی که هرچه می خورم، تمام نشود.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که همسرش یک رشته سوسیسی را دید که از دودکش پایین می آمد و مانند مار به طرف او می خزید. زن ترسید و فریاد کشید: «آ، آ، آ، آه!» فهمید که آرزوی شوهرش برآورده شده است. بنابراین فریاد زد: «آرزوی تو بود. ببین چه شد! آدم ساده لوح، کودن، کله گنده بی فکر! می توانستی امپراتوری، طلا، نقره، مروارید و الماس و لباسهای گرانبها آرزو کنی! اما نکردی! فقط سوسیسی آرزو کردی!»

مرد زمزمه کرد: «درست است. آرزوی احمقانه ای کردم. لازم نیست

ادامه دهی. هنوز دو آرزو مانده است.»

زن فریاد زد: «و می‌توانم به جرأت بگویم که آن دو را هم هدر می‌دهی! لعنت به تو! تو... تو... کله‌گنده نادان!»

بلز با عصبانیت رو به او کرد و گفت: «بی‌زن بودن، بهتر از داشتن همسری مثل تو است! زن، بس است دیگر! به طاعون گرفتار بشوی. از زئوس می‌خواهم که این سوسیسی روی بینی تو باشد.»
آرزو فوری برآورده شد!

فانکون با ترس در آینه نگاه کرد! سوسیسی سیاه بزرگ روی دهانش را گرفته بود، طوری که بسختی می‌توانست صحبت کند.

بلز با خود فکر کرد نباید شکایت می‌کردم. هنوز یک آرزو باقی مانده است. می‌توانم آرزو کنم پادشاه شوم. اما چه پادشاهی! با همسری که روی دماغش سوسیسی است! بهتر است نظر خودش را بپرسم.»

از همسرش پرسید: «حالا فانکون، ترجیح می‌دهی ملکه باشی با سوسیسی روی بینی یا همسر هیزم‌شکن با همان بینی زیبایی که داشتی!»

فانکون فکر کرد، اگر ملکه می‌شد هیچکس جرأت نمی‌کرد بینی او را ببیند! از طرف دیگر دوست داشت زیبا باشد. سرانجام تصمیم گرفت زیبایی‌اش را حفظ کند و فقیر بماند تا اینکه ملکه‌ای زشت باشد.

بلز گفت: «من هم همینطور فکر می‌کنم. آرزو می‌کنم همسرم همانطور که بود، شود.» بعد هم اضافه کرد: «بعلاوه، چه کسی می‌خواهد شاه باشد؟ بهتر است همینطور که هستم خوب تلاش کنم.»



آن بالا، الهه قدرت، زئوس، به بلز می خندید. او می توانست همه چیز
از زمین و آسمان آرزو کند، اما فقط توانست آرزو کند که در جای خودش
باقی بماند.

زیبا و هیولا

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای قدیم، تاجری با سه پسر و سه دخترش در شهری کوچک زندگی می‌کرد. تاجر سالها پیش همسرش را از دست داده بود و خودش به تنهایی از بچه‌ها مراقبت می‌کرد. هر چیزی را که می‌شد با پول خرید تاجر برای فرزندانش آماده کرده بود، حتی آنها



را به مدرسه هم فرستاده بود، چون تاجر به کسب علم و دانش خیلی اهمیت می‌داد.

فرزندانی تاجر همگی او را دوست داشتند، اما دختر کوچکتر، پدرش را بیشتر از بقیه دوست داشت. او با پدرش زندگی می‌کرد. تاجر هم برایش

معلم گرفته بود، چون دخترش عاشقِ موسیقی و کتاب بود. هر پدری اینقدر برای دخترش سختی و مشقت نمی‌کشید و دختر می‌دانست چقدر مدیون پدرش است.

دو خواهر بزرگتر هم به همان باهوشی بودند، اما آنها دخترهایی شوخ و سرزنده بودند و ماندن در خانه برایشان کسالت‌آور بود. آنها با لباسهایی فاخر در شهر می‌گشتند و در مهمانیها با بحثهای هوشمندانه، معلوماتِ خود را به رخ همه می‌کشیدند. در ضمن، آنها خیلی دوست داشتند در بین طبقاتِ بالای اجتماع رفت و آمد کنند. تنها آرزوی آنها در زندگی کسبِ موقعیتِ بالای اجتماعی بود. حتی خواهر کوچکشان را هم نصیحت می‌کردند، چون به نظر آنها خواهرشان اهمیتِ پول و موقعیت را نمی‌دانست و همیشه با افرادِ فقیر نشست و برخاست می‌کرد.

آنها به خواهر کوچکشان می‌گفتند: «تو از دنیا چیزی نمی‌دانی. خواهر کوچولو، تو دختری دانشمند ولی خانه‌نشین هستی. تازه مثلِ یک دخترِ قدیمی هم لباس می‌پوشی.»

درست است که لباسِ دختر کوچکتر مطابقِ آخرین مُدِ روز نبود اما همهٔ مردم او را تحسین می‌کردند. حتی طوری بود که از بچگی او را «زیبای کوچولو» صدا می‌کردند. دختر کوچولو حالا بزرگتر شده بود و همه او را «زیبا» صدا می‌کردند. خواهرهای زیبا به او حسادت می‌کردند. آنها در گوشِ هم پیچ می‌کردند و می‌گفتند: «زیبایی ما به اندازهٔ زیباییِ خواهرمان است، پس چرا همه او را «زیبا» صدا می‌کنند؟»

اما به نظر می‌آمد که زیبا جذبهٔ خاصی دارد. خواهرهایش

نمی‌دانستند از چیست اما آرزو داشتند او را بکشند. زیبا می‌دانست که خواهرهایش از او متنفر هستند. اما قلب او آنقدر مهربان بود که نمی‌توانست بدخواه آنها باشد و امیدوار بود روزی خواهرهایش او را دوست داشته باشند.

به عنوان دخترانِ یک مرد ثروتمند، خواستگارانِ بسیاری داشتند. اما زیبا فکر می‌کرد هنوز برای ازدواج زود است. به همین خاطر خیلی مؤدبانه خواستگارانِش را رد می‌کرد. در حالی که خواهرهایش اینطور نبودند! آنها تاجرها و بازرگانها را مسخره می‌کردند. دخترهای مغرور اهمیت نمی‌دادند که خودشان دخترِ یک تاجر هستند و فقط می‌خواستند با دوک یا کسی در همان طبقه ازدواج کنند و نه هیچ‌کسِ دیگر!

اما بر حسب اتفاق، تاجر همه پول و ثروتش را از دست داد، به همین خاطر در مورد ازدواج شانسِ فرزندانش کم شد. تنها چیزی که برای تاجر باقی ماند مزرعه‌ای کوچک در دهکده بود.

زیبا به خاطر از دست رفتن ثروت خیلی ناراحت بود، اما نه نشان می‌داد و نه می‌خواست پدرش را غمگین کند. زیبا با خودش فکر می‌کرد: پول از دست رفته، فقط باید سعی کنم بدون آن شاد باشم.

خواهرهایش هرگز اینطور فکر نمی‌کردند. آنها می‌گفتند: «پدر، دهکده برای خوکها و بزهاست. ما ازدواج می‌کنیم و در شهر می‌مانیم.» اما حالا که پول نداشتند خواستگارها رفته بودند. در حالی که زیبا هنوز خواستگارانی داشت که مایل به ازدواج با او بودند، اما جوابِ زیبا مثلِ قبل بود. او برای ازدواج خیلی جوان بود، تازه حالا باید به پدر کمک می‌کرد.

در دهکده باید کار می‌کردند. پدر و برادرهایش در مزرعه کار می‌کردند و زیبا باید ساعت چهار صبح بلند می‌شد و برای آنها صبحانه آماده می‌کرد. بعد هم باید به کارهای خانه رسیدگی و از حیوانات مراقبت می‌کرد، تازه با اینهمه باید ریسندگی و بافندگی هم می‌کرد.

خواهرهای بزرگتر، به سیاه و سفید دست نمی‌زدند. فقط تمام وقت غُرْ غُر می‌کردند که دوستانِ باهوش و محیط‌های علمی شهر را از دست داده‌اند. همه کارها به عهده زیبا بود. زیبا عادت نداشت مثل یک خدمتکار این همه کار بکند و به همین خاطر رنگ پریده و لاغر شد. اما بعدها به مرور عادت کرد و مثل اوّل شد، که باعث شد خواهرهایش دوباره او را سرزنش کنند.

آنها به زیبا می‌گفتند: «فقط یک آدمِ کودن از همنشینی با گاوها و گوسفندها ترقّی می‌کند! خواهر کوچولو، زندگی در دهکده مغزِ تو را پوک کرده است.»

البته پدرشان با حرف آنها موافق نبود و همنشینی با زیبا را بیش از هر چیز دوست داشت اما هیچگاه به زبان نمی‌آورد. او همه دخترهایش را دوست داشت و دلش نمی‌خواست بین آنها فرق بگذارد. یک سال بعد، خبر رسید که یک کشتی با کالا در بارانداز لنگر انداخته که متعلّق به تاجر است.

دخترها گفتند: «پدر، ما دوباره ثروتمند شدیم!»

دخترهای بزرگتر بسیار خوشحال بودند و قبل از اینکه پدرشان عازم شهر شود، صورتی از چیزهایی که باید می‌خرید، از قبیل لباس و کلاه و

چیزهای دیگر، به او دادند.

تاجر رو کرد به زیبا و پرسید: «برای تو چه چیزی بیاورم؟»

زیبا می‌ترسید اگر همان چیزهایی را که خواهرانش خواسته‌اند، بخواهد، پدرش پول کم بیاورد. اما در عین حال نمی‌توانست بگوید چیزی نمی‌خواهد، به همین خاطر از پدرش فقط گل رُز خواست. زیبا گفت: «پدر، اینجا گل رز نداریم. بنابراین کمیاب و باارزش است.»

اما وقتی تاجر به شهر رسید، به علت محدودیتهای قانونی، کالاهایش را از او گرفتند. حالا دوباره فقیر بود. با قلبی گرفته راهی خانه شد. بداقبالی او تمامی نداشت! از جنگل می‌گذشت که در میانه‌های راه گم شد. برف هم شروع به باریدن کرد. ناگهان از اسب پایین افتاد. صدای زوزه گرگها هم به گوش می‌رسید. می‌دانست که هر لحظه ممکن است طعمه گرگها شود. در انتهای جاده از میان درختها نوری به چشمش خورد. به طرف نور به راه افتاد. نور مربوط به قصری بود و هرچه نزدیکتر می‌شد، روشنایی از هر پنجره دیده می‌شد. تاجر خیلی خوشحال شد و اسبش را در اصطبل بست و غذا داد و خشکش کرد و سپس خودش به قصر رفت. در زد. هیچکس پاسخ نداد اما در باز شد. تاجر خودش را در تالاری وسیع با آتشی روشن دید. روی میز هم غذایی مطبوع چیده شده بود. تاجر فکر کرد صاحبخانه بزودی خواهد آمد، به همین خاطر منتظر شد. اما وقتی ساعت ضربه‌های یازده را نواخت دیگر نتوانست طاقت بیاورد. غذا لذیذ بود و تاجر یک شکم سیر خورد. حالا فقط به فکر

خوایدن بود. بیرون از خانه برف شدیدتر از پیش می‌بارید و او مطمئن بود که صاحبخانه اعتراض نمی‌کند اگر شب را آنجا بماند. تاجر از بین انبوه مبلمان و اسباب و اثاثه گذشت و به اتاق خواب رسید و براحتی تا صبح خوابید و وقتی از خواب بیدار شد، دید برایش لباسهایی تمیز آماده کرده‌اند. وقتی بیرون را نگاه کرد در کمال تعجب متوجه شد دیگر برف



نمی‌بارد و باغ که معلوم بود بخوبی از آن نگهداری می‌شود، زیر نور خورشید زیباتر به نظر می‌رسید. تاجر با خودش فکر کرد که این مکان جادویی است. قصر باید متعلق به یک پری باشد. وقتی مرد وارد تالار شد و دید که صبحانه آماده است، کاملاً یقین پیدا کرد که همینطور است. تاجر با صدایی بلند به حامی جادویی‌اش

گفت: «به خاطرِ مهمان‌نوازیِ گرم شما، خیلی متشکرم.»

در حالی که تاجر می‌رفت اسبش را از اصطبل بیرون بیاورد، بوته‌های گل رز را دید. ناگهان به یاد درخواستِ دخترش، زیبا، افتاد و یک شاخه گل رز چید تا برایش به خانه ببرد. اما به محض اینکه شاخهٔ بوته را چید، صدایی وحشتناک شنید. برگشت و نگاه کرد. زشت‌ترین و ترسناک‌ترین موجودِ روی زمین بسیار خشمگین پشت او ایستاده بود.

هیولا گفت: «من زندگیِ تو را نجات دادم. هر خواستهٔ تو را برآورده کردم! و حالا تو در عوض گل‌های مرا که برایم از هرچیزِ دیگر با ارزش‌تر است، می‌دزدی. برای این کارَت باید بمیری.»

بنابراین صاحبخانه این بود نه یک پری! تاجر به پایش افتاد و گفت: «آریاب، مرا ببخش! نمی‌خواستم صدمه بزنم! من این گل‌ها را برای دخترِ کوچکم می‌بردم. او از من گلِ رز خواسته بود!»

هیولا گفت: «اینقدر چاپلوسی نکن. تو یک هیولا دیده‌ای؛ بنابراین باید به من توهین کنی. اما تو گفتی که چندتا دختر داری. تو را می‌بخشم اگر یکی از دخترهایت به خواستِ خودش جای تو بمیرد!»

تاجر شروع به صحبت کرد، اما هیولا صحبتش را قطع کرد و گفت: «حالا برو. اما قول بده اگر هیچکدام از دخترانت مایل نبودند جای تو بمیرند، برگردی.»

تاجر قصد نداشت یکی از دخترهایش را فدا کند تا خودش زنده بماند. اما در این فرصت می‌توانست از فرزندانش خداحافظی کند. بنابراین قول داد که برگردد.



هیولا دستور داد: «نمی‌خواهم مثل یک گدا به خانه برگردی. برو به اتاقی که در آن خوابیده بودی. صندوقی آنجاست. از هر چیز که دوست داری آن را پر کن، من صندوق را برایت می‌فرستم.»

همینطور که صندوق را پُر می‌کرد، چشم تاجر به تکه‌های طلا افتاد. تا می‌توانست صندوق را پر کرد و درش را بست. با این حساب، ارثی داشت که برای فرزندانش بگذارد. اما تاجر نمی‌توانست بفهمد که چرا هیولا از یک طرف می‌خواست او را بکشد و از طرف دیگر به او هدیه می‌داد. وقتی تاجر به خانه رسید گل‌های رز را به زیبا داد و آنچه را که اتفاق افتاده بود و قیمتی را که باید برای گل‌ها می‌پرداخت، برایش تعریف کرد. زیبا خشکش زد و وقتی خواهرهایش گریه می‌کردند و به او دشنام می‌دادند، ساکت بود.

خواهرهایش می‌گفتند: «خانم خانم‌ها گل خواستند! چه می‌شد اگر لباس می‌خواستی! غرور تو به قیمت زندگی پدر عزیز ما تمام شد! و تو آدم سنگدل حتی نمی‌توانی یک قطره اشک بریزی.»

زیبا گفت: «چرا گریه کنم؟ من به جای پدر به قصر برمی‌گردم.» زیبا به آرامی صحبت می‌کرد، گویا کاملاً تصمیم گرفته بود.

اما برادرهایش می‌گفتند که آنها یا هیولا را می‌کشند یا کشته می‌شوند. پدرشان گفت که بی‌شک می‌میرند و ادامه داد: «هیولا قدرتهای خارق‌العاده‌ای دارد و شما نمی‌توانید با او مبارزه کنید. در مورد پیشنهاد تو هم زیبایی من، خیلی ممنونم، اما نمی‌توانم آن را قبول کنم. من پیر هستم و تنها ناراحتی من جدا شدن از فرزندانم است.»

زیبا پاسخ داد: «وقتی نزد هیولا می‌روید، با شما می‌آیم. پدر نمی‌توانید تصمیم مرا عوض کنید، چون من دنبال شما می‌آیم.» پدرش تصمیم گرفت او را از این کار باز دارد. زیبا همیشه منطقی بود اما حالا نمی‌توانست اینطور باشد. بنابراین گفت: «پدر من تصمیم را گرفته‌ام. همین است و باید انجام شود.»

تاجر، بسیار غمگین به اتاقش رفت. در اتاق را بست و وقتی صندوق ظاهر شد ناگهان پرید. آنقدر غمگین بود که فراموش کرده بود آن را به بچه‌ها نشان دهد. تصمیم گرفت حالا چیزی نگوید. چون فرزنداناش حتماً می‌خواستند به شهر برگردند. اما حالا که خودش نبود تا از آنها مراقبت کند، بهتر بود در دهکده بمانند. اما رازش را با زیبا در میان گذاشت. زیبا هم تعریف کرد که در نبود پدر چند نفر از خواهرهایش خواستگاری کرده‌اند و گفت: «پدر، پول را به آنها بده. به این ترتیب آنها می‌توانند بخوبی ازدواج کنند و هرطور دوست دارند زندگی کنند.»

پدر گفت: «چطور تو به راحتی خواهرهایت فکر می‌کنی در حالی که خودت در پای مرگ هستی؟ اگر اصرار کنی با من بیایی، حتماً هیولا هر دو ما را می‌خورد.»

زیبا گفت: «من می‌خواهم خواهرهایم خوشحال باشند. بقیه‌اش هم انتخاب من است.»

خواهرهایش به او توجه نداشتند. وقتی زمان خداحافظی رسید، پیاز به چشمهایشان مالیدند تا اشک بیاید و وانمود کنند که گریه می‌کنند، در حالی که در باطن دعا می‌کردند که هیولا او را بخورد. اما برادرهایش واقعاً

ناراحت بودند و از تَه دل گریه می کردند. با این حال، زیبا اصلاً گریه نکرد. آنها به راه افتادند. به نظر می رسید اسب راه قصر را می داند. از میان جنگل گذشت و سرِ دو راهی خیلی سریع راه را پیدا کرد. زیبا از سواری لذت می برد. زیرا کم پیش می آمد سواری کند. اما ناگهان ترسی سر تاپای وجودش را گرفت و می خواست به مزرعه جایی که در امان بود، برگردد.

- «زیبا!»

زیبا بالا را نگاه کرد. آن بالا هیكلی را در نور دید. فقط یک لحظه بود و خیلی زود ناپدید شد. آیا اینطور خیال کرده بود؟ نمی دانست. بعد از این جریان با قوتِ بیشتری به سمتِ قصرِ هیولا می رفت. وقتی قصر از دور نمایان شد، زیبا با خود گفت: «باشکوه است! نمی توانم چیزی بگویم. هیولا باید خیلی ثروتمند باشد.»

اسب خودش وارد اصطبل شد و زیبا و پدرش هم وارد قصر شدند. آنها دیدند که میز برای دو نفر چیده شده و غذا هم آماده است. زیبا با خود فکر کرد حتماً هیولا می خواهد قبل از خوردن، ما را چاق کند! زیبا باید تمام قدرتش را به کار می برد تا بر ترس غلبه کند. پدرش آنقدر دستپاچه بود که زیبا سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد. زیبا مثل اینکه در خانه باشد، صحبت می کرد و به پدرش می گفت کمی غذا بخورد.

اما ناگهان صدایی وحشتناک به گوش رسید و هیولا آمد. زیبا به او خیره شد. از ترس خشکش زده بود. هرگز فکر نمی کرد اینقدر عجیب و غریب و بدقواره باشد. واقعاً یک هیولا بود!

در عین حال زیبا دلش برای زشتیِ بیش از حدِ او می سوخت.

هیولا پرسید: «آیا با میلِ خودت به اینجا آمدی؟»

زیبا با لکنت گفت: «ب، ب، بله.»

بعد هیولا گفت: «بنابراین پدرت صبحِ زود از اینجا می‌رود و حالا شب بخیر!» به محض اینکه تاجر رسید، هیولا ناپدید شد. پدر از زیبا خواست آنجا را ترک کند. اما زیبا با صدایی رسا و محکم پاسخ داد: «نه پدر، همینطور که هیولا گفت، فردا صبح باید اینجا را ترک کنی. باید باور داشته باشی که نیروهای پنهانی مرا حمایت می‌کنند.»

این کلمات شجاعانه به نظر می‌رسیدند، اگرچه زیبا بسیار می‌ترسید و می‌دانست که از ترس نمی‌تواند بخوابد. اما هنوز سرش به بالِش نرسیده بود که چشمانش بسته شدند.

«زیبا!» همان صدایی بود که قبلاً شنیده بود. زیبا تکان خورد. حالا زیبا آن شکل را بخوبی می‌توانست ببیند. زنی نورانی که نوری اطراف آن می‌درخشید. زن نورانی گفت: «خوشحالم که زندگی خود را به خطر انداختی تا زندگی پدرت را نجات دهی. زیبا همین کار را ادامه بده تا پاداش بگیری.» آنگاه ناپدید شد. آیا خواب بود یا واقعیت داشت؟ زیبا نمی‌دانست. زیبا تا صبحِ روز بعد به آرامی خوابید. فردا صبح با هیجان درباره‌ی زنِ نورانی با پدرش صحبت کرد و قبول کرد که نشانه‌ی خوبی است. اما به هنگام خداحافظی بسختی گریه کرد.

زیبا رفتن پدرش را نگاه می‌کرد. حالا در قصر تنها بود. مطمئن بود که هیولا امشب او را می‌خورد. به خاطر پدرش ترسش را پنهان کرده بود، اما حالا بشدت گریه می‌کرد. ولی سرانجام با تلاش بسیار، گریه‌اش را

تمام کرد. با خود فکر کرد حالا که زنده هستم، باید از وقتم لذت ببرم. زیبا تصمیم گرفت قصر را بگردد. همینطور که اطراف را نگاه می کرد ناگهان روی یک در علامتی دید که رویش نوشته شده بود: «کاشانه زیبا». خیلی تعجب کرد. آپارتمان درست مطابق سلیقه زیبا تزئین شده بود. همچنین کتابخانه و پیانو هم گذاشته بودند.

با این حساب هیولا نمی خواست حوصله زیبا سر برود! ناگهان فکر دیگری به ذهن زیبا رسید. مطمئناً اگر هیولا قصد داشت امشب او را بکشد، اینقدر به خودش زحمت نمی داد تا سرگرمش کند. حالا حالش بهتر شده بود، خصوصاً وقتی کتابی برداشت و کتاب خودبخود باز شد و این جمله ها به چشمش خورد.

خوش آمدی زیبا، اینجا تو ملکه هستی.

خواسته ها و آرزوهای تو اجرا می شوند.

زیبا گفت: «الآن فقط می خواهم پدرم را ببینم.»

هنوز این جمله از دهانش خارج نشده بود که در آینه بزرگ روبه رو خانه خودشان را دید. پدرش بود که از اسب پیاده می شد و خواهرها و برادرهایش به سمتش می دویدند. تصویر ناپدید شد. اما حالا زیبا می توانست با احساس آرامش کتابخانه را ببیند.

موقع ظهر به تالار رفت. غذا آماده بود. در حین غذا خوردن، صدای موسیقی به گوش می رسید، اما نمی توانست بگوید صدا از کجا می آید. با خود فکر کرد: حق با پدرم بود. هیولا بسیار قوی است و به نظر می رسد که می خواهد مرا خوشحال کند.

اما شب، موقع شام، زیبا صدایی شنید. هیولا پشت او ایستاده بود. قلب زیبا مانند قلب پرنده‌ای ترسیده می‌زد. چقدر زشت بود! اما باز هم یک قسمت از قلبش برای هیولا دلسوزی می‌کرد.

برای مدتی طولانی، هیولا ایستاد و به زیبا خیره شد. به آرامی چرخید، گلویش را صاف کرد تا صحبت کند، اما دوباره مکث کرد. سرانجام به خودش جرأت داد و گفت: «ممکن است بنشینم و غذا خوردن شما را تماشا کنم؟» دستور نبود، خواهش بود.

زیبا با تعجب نگاه کرد. بعد با لکنت گفت: «اینجا ق... ق... قصر شماست. شما باید ب... بگویید، نه من.»

هیولا گفت: «نه اینجا شما خانم هستید. اگر بخواهی بروم، حتماً این کار را می‌کنم. راستش را بگو آیا به نظرت زشت هستم؟»

زیبا آهسته گفت: «بله.» زیبا از ترس می‌لرزید، اما هیولا حقیقت را خواسته بود، بنابراین نمی‌توانست دروغ بگوید.

هیولا گفت: «انتظار ندارم به نظرت جذاب بیایم. زشتی من تنها ایرادم نیست. من نادان و بی‌خرد هستم! یک احمق!»

زیبا با سرعت پاسخ داد: «شک دارم. چون احمقها همیشه فکر می‌کنند که خیلی باهوش هستند.»

هیولا نتوانست پاسخی بدهد و کمی مکث کرد. اخم کرد و سرش را عقب کشید و از این پا به آن پا شد. زیبا فکر کرد نه تنها زشت است، بلکه نه رفتار مناسبی دارد، نه خوب می‌تواند حرف بزند. اما از یک هیولا چه انتظار دیگری می‌توان داشت؟ هنوز بخشی از وجودش برای هیولا

دلسوزی می کرد.

ناگهان هیولا گفت: «می روم سر اصلِ موضوع. من فقط تو را می خواهم. امیدوارم از زندگی در اینجا لذت ببری. تنها آرزوی من شادی تو است!» کلمات بیشتر شبیه غرّش بودند تا صحبت کردن. اما زیبا منظور او را فهمید و دیگری اثری از ترس باقی نماند.

زیبا پاسخ داد: «هیولا، مهربانی تو مرا خوشحالی می کند. متشکرم. در واقع حالا که به تو نگاه می کنم، تقریباً فراموش می کنم که تو زشت هستی.» هیولا گفت: «درست است. قلب من مهربان است. اما من برای دنیا یک هیولا هستم.»

زیبا گفت: «تا آنجایی که در مورد دنیا می دانم، بعضی از مردم شایستگی چیزهای بیشتری دارند. من تو را به افرادی که حریص و ظالم و فاسد هستند، ترجیح می دهم.»

هیولا گفت: «اگر باهوش بودم، می توانستم جوابی شایسته بدهم. بنابراین فقط می توانم بگویم متشکرم و بپرسم آیا همسر می شوی؟» این پیشنهاد برخلاف انتظار زیبا بود. زیبا با ترس برگشت و لرزید. اگر جواب رد می داد، آیا هیولا عصبانی می شد و او را می خورد؟ تمام شجاعتش را جمع کرد تا پاسخ بدهد: «من تو را دوست دارم ولی نمی توانم همسر تو بشوم.»

هیولا آه بلندی کشید، طوری که به بیرون از قصر هم رسید. اما نمی خواست به زیبا صدمه بزند. هیولا گفت: «تو را تنها می گذارم تا با آرامش غذا بخوری. شب بخیر زیبا!» قبل از اینکه سالن را ترک کند

یک بار دیگر برگشت تا زیبا را ببیند. زیبا فکر کرد هیولای بیچاره خیلی مهربان است اما آنقدر زشت است که کسی نمی‌تواند با او ازدواج کند. سه ماه گذشت. زیبا کاری نداشت انجام دهد جز این که خودش را با کتاب و موسیقی سرگرم کند یا از باغ با آن همه گل‌های زیبا لذت ببرد. غذا برایش آماده می‌شد. گنجۀ لباسش از لباس‌های ابریشمی پُر شده بود. فقط کافی بود زیبا بگوید: «یک بشقاب تمشک می‌خواهم.» یا «دلم می‌خواهد موسیقی گوش کنم.» در یک چشم بر هم زدن بشقاب تمشک آماده می‌شد و نوای موسیقی فضا را پر می‌کرد. اگر هم می‌خواست بفهمد در خانه چه می‌گذرد، آینۀ جادویی همه چیز را نشان می‌داد. زیبا هیچ وقت در طول روز هیولا را نمی‌دید. اما شب‌ها که می‌خواست شام بخورد، هیولا از راه می‌رسید. هیولا با زیبا غذا نمی‌خورد، اما دوست داشت زیبا موضوعی انتخاب کند و درباره آن صحبت کند. هیولا از گوش دادن به صحبت زیبا لذت می‌برد، اما وقتی سعی می‌کرد خودش صحبت کند، با عصبانیت و ناراحتی حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «من کسالت‌آور و کودن هستم! من سُبک مغز و نادان هستم.» زیبا هم با صدای بلندی می‌گفت: «تو سبک مغز نیستی. تو مهربان هستی. فقط نادان هستی، چون درس نخوانده‌ای، اما من حاضرم به تو درس بدهم.»

با کمک زیبا، هیولا شروع به درس خواندن و یادگیری کرد. هیولا خیلی تلاش می‌کرد، اما در گفتگو هنوز کُند بود و بخوبی نمی‌توانست صحبت کند. ولی چون خیلی خوش اخلاق بود، زیبا دریافت که از

هم صحبتی با او لذت می برد. در واقع زیبا نمی توانست تا آمدن هیولا منتظر بماند.

ولی هنوز چیزی بود که زیبا را ناراحت می کرد. هیولا هر شب قبل از شب بخیر تقاضای ازدواج می کرد. طوری که سرانجام زیبا تصمیم گرفت خیلی واضح به هیولا بگوید که نمی تواند همسر او بشود. زیبا گفت: «دلم نمی خواهد امیدوار شوی و فکر کنی نظرم عوض می شود. من تو را دوست دارم! تو هیولای عزیز و دوست خوب من هستی. خواهش می کنم همین حد را قبول کن.»

هیولا گفت: «اگر باید قبول کنم، می کنم. اگر نمی توانی عاشق من باشی، تو را سرزنش نمی کنم، من می دانم که چقدر نقص دارم. اما من عاشق تو هستم. تا وقتی هم که تو اینجا هستی، من خوشحالم. زیبا قول بده که هرگز مرا ترک نکنی.»

زیبا سرخ شد. چون می خواست چنین کاری بکند! زیبا در آینه جادویی دیده بود که خواهرانش ازدواج کرده اند و برادرانش هم وارد ارتش شده اند. پدرش هم مریض بود و دلش برای زیبا خیلی تنگ شده بود. زیبا گفت: «هیولای عزیز، اگر بگذاری پدرم را ببینم، قول می دهم که مدت زیادی پیش او نمانم. اگر نگذاری بروم، شاید تا آخر عمرم از تو دلگیر شوم!»

هیولا هم گفت که ترجیح می دهد او را به خانه بفرستد تا اینکه یک لحظه غم و ناراحتی او را ببیند. هیولا گفت: «هیولای بیچاره ات را فراموش نکن. او از غم می میرد.»

زیبا زد زیر گریه و گفت: «چنین چیزی نگو! ببین! مرا به گریه انداختی. ظرف یک هفته برمی گردم. قول می دهم.»

هیولا گفت که فردا صبح زیبا با پدرش خواهد بود، اما التماس کرد که زیبا قولش را فراموش نکند. آنگاه هیولا انگشتی به زیبا داد و گفت: «هر موقع خواستی برگردی، انگشت را روی میز کناری ات بگذار. انگشت تو را برمی گرداند.» سپس آهی کشید، طوری که دل زیبا از غم پُر شد.

زیبا به اتاق خوابش رفت، اما ناراحت بود که چرا نمی تواند هیولا را آنطور که او می خواهد، دوست داشته باشد.

صبح روز بعد، وقتی زیبا از خواب بلند شد، خودش را در اتاق خوابِ خانه پدرش دید. زیبا زنگ زد تا خدمتکار بیاید! حواسش نبود که خانه خودش است. پدرش دوید و از دیدن دخترش غرق شادی شد.

زیبا می خواست لباس بپوشد اما متوجه شد که لباس ندارد. در همان لحظه خدمتکار با نگرانی و تعجب و با شتاب داخل اتاق شد و گفت: «خانم، دروغ نمی گویم، من دیدم گنج‌های به طرفِ اتاقِ بغلی پرواز می کرد. گنج به پر بود از لباس‌هایی که کسی تا به حال ندیده است. لباس‌ها از طلا و الماس پوشیده شده بودند!»

در نبودِ زیبا هم، هیولا به فکرش بود. زیبا فکر کرد حداقل کاری که می تواند انجام دهد این است که یکی از لباس‌هایی را بپوشد که هیولا زحمت کشیده و برایش فرستاده است. زیبا ساده‌ترین لباس را انتخاب کرد، البته بسیار قشنگ بود.

دختر گفت: «پدر، بقیه لباس‌ها را به خواهرهایم می دهم.»

با گفتن این حرف گنجه ناپدید شد، پدر خندید و گفت: «فکر می‌کنم منظور هیولا این بود که لباسها برای تو هستند نه برای خواهرهایت.» همینطور که گنجه به آرامی برمی‌گشت، زیبا گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گویید.»

زیبا دیگر تحمل نداشت. دلش می‌خواست خیلی زود خواهرهایش را ببیند. آنها خیلی زود با همسرانشان رسیدند، اما خوشحال نبودند! خواهر بزرگش با مردی ازدواج کرده بود که بسیار زیبا و جذاب بود، اما آنقدر خودش را دوست داشت که جایی برای دوست داشتن همسرش باقی نمانده بود. خواهر دومش با مردی ازدواج کرده بود که بسیار باهوش بود، اما هوش و ذکاوتش را به کار می‌برد تا روی کمبودهای جهان، به طور کلی، و نقصهای همسر بخت‌برگشته‌اش، به طور خاص، انگشت بگذارد. خواهرانش از لحاظ روحی در وضعیتی نبودند که از دیدن زیبا با لباسی مانند یک شاهزاده خوشحال شوند و لذت ببرند از اینکه زیبا از زندگی در قصر، جایی که به نظر می‌آمد همه خواسته‌ها و آرزوهایش برآورده می‌شود، خوشحال است. خواهرهای زیبا بیش از پیش به او حسادت می‌کردند، آنها به باغ رفتند تا نقشه‌ای برای زیبا بکشند. آنها تصمیم گرفتند که ظاهراً وانمود کنند او را خیلی دوست دارند تا زیبا بیش از یک هفته آنجا بماند. آنها امیدوار بودند که هیولا از اینکه زیبا زیر قولش زده، عصبانی شود و زیبا را بخورد. خواهرها چه نمایشی راه انداختند! دائم می‌گفتند زیبای عزیز فلان، زیبای عزیز بهمان. وقتی هفته تمام شد، آنها شروع به گریه کردند که اگر تو بروی ما می‌میریم.



زیبا که فکر می‌کرد سرانجام خواهرها با او مهربان شده‌اند، تصمیم گرفت یک هفته بیشتر بماند.

از روزی که هیولا را ترک کرده بود، ده روز می‌گذشت. زیبا نمی‌توانست فکر نکند که چقدر هیولا برایش دلتنگی می‌کند، البته با خودش فکر می‌کرد که من هم دلم خیلی برای او تنگ شده است. آن شب خیلی طول کشید تا زیبا به خواب برود. اما سرانجام خوابش برد. در رؤیا، رودی را دید که از میان قصر می‌گذشت. کنار رود هیولا روی زمین افتاده بود. چقدر رنگ پریده و لاغر شده بود! صدایش در نمی‌آمد. به آرامی گفت: «زیبا، هرچه خواستی من به تو دادم، اما تو زیر قولت زدی و من خواهم مرد.»

زیبا ناگهان از خواب پرید. فقط یک رؤیا بود، اما واقعیت این بود که زیر قولش زده بود. زیبا با خود فکر کرد اگر هیولا به خاطر او در عذاب باشد، هیچ وقت خودش را نمی‌بخشد. باید می‌گفت که با او ازدواج می‌کند. زشتی هیولا و باهوش نبودنش تقصیر خودش که نبود. در عوض صادق بود و واقعاً زیبا را دوست داشت. من عاشق او نیستم اما او را دوست دارم و به او احترام می‌گذارم. حداقل از خواهرهایش شادتر خواهد بود. ممکن است همسران آنها باهوش و زیبا باشند، اما در عوض بی‌احساس و سرد هستند.

زیبا انگشتش را روی میز کناری گذاشت و وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، خوشحال شد که در قصر است. زیبا با خاطری آسوده، بهترین لباسی را که هیولا داده بود، پوشید. آنگاه بی‌صبرانه منتظر رسیدن هیولا

شد. زمان آمدنش رسید اما از هیولا خبری نشد.

زیبا با ناراحتی قصر را گشت. ناگهان به یاد خوابش افتاد و به سوی باغ دوید. زیبا به طرف رود رفت. هیولا کنار رود رنگ پریده و آرام افتاده بود. زیبا فریاد زد: «او مرده است. من دیر رسیدم!» و با سیلی از اشک به طرف هیولا دوید. وقتی کنارش رسید، دید که قلب هیولا هنوز می‌زند. زیبا با سرعت رفت و آب آورد و روی صورت هیولا ریخت.

سرانجام هیولا چشمانش را باز کرد و گفت: «زیبا، تو قولت را فراموش کردی. من گفته بودم که ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه بدون تو زندگی کنم. اما حالا خوشحال می‌میرم.»

زیبا فریاد زد: «هیولای من! مرا ببخش! من احمق بودم! من فکر می‌کردم فقط به عنوان یک دوست برای تو ارزش دارم. اما اشتباه می‌کردم. من عاشق تو هستم! قول می‌دهم با تو ازدواج کنم. باید زنده بمانی و شوهر من باشی.» با گفتن این جمله قصر پر از نور شد. آتش‌بازی شروع شد و موسیقی فضا را پر کرد. زیبا اطرافش را با ترس نگاه می‌کرد. بعد پرسید: «هیولای عزیزم، چه اتفاقی افتاده است؟»

اما هیولا ناپدید شده بود. کسی که جلو پای او زانو زده بود، شاهزاده زیبایی بود که از زیبا تشکر می‌کرد که باعث شده سحر و جادویی که سالها گرفتار آن بود، باطل شود. او گفت که سالها قبل یک پری او را به شکل هیولایی زشت و کودن درآورده بود و گفته بود تا ابد به این شکل می‌ماند، مگر اینکه دختری زیبا حاضر به ازدواج با او شود. هیولا ادامه داد: «پری فقط یک چیز برای من باقی گذاشت، آن هم قلبی سخاوتمند



بود. زیبا، فقط تو خیلی عاقل بودی که به خاطر آن عاشق من شدی.»
شاهزاده همه دارایی‌اش را به زیبا داد و گفت: «هرچه به تو بدهم
نمی‌تواند دین من به تو را جبران کند.»

آنها با هم به قصر رفتند. در کمال تعجب، زیبا، پدر و خواهرانش را
دید. بعد هیکلی نورانی را دید که به سمت او می‌آمد. او مادر مقدس بود
که گفت: «زیبا، تو فکر می‌کردی من فقط یک رؤیا هستم در حالی که
من همیشه با تو بودم.»

زیبا آنقدر متعجب شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. فقط
می‌توانست به صحبت‌های مادر مقدس گوش کند. او ادامه داد: «انتخاب
تو را تحسین می‌کنم. تو ترجیح دادی قلب پاک را انتخاب کنی تا هوش
یا زیبایی را؛ و من پاداشی که به تو می‌دهم شاهزاده‌ای است با هر سه
صفت. تو ملکه بزرگی خواهی شد و با درایت حکمرانی خواهی کرد.»
مادر مقدس رو کرد به خواهرهای زیبا و گفت: «و برای شما، شما دو
نفر، به خاطر غرور و حرص خودتان به شکل سنگ درمی‌آید. شما به
صورت مجسمه در نظر خواهرتان می‌مانید تا همیشه شاهد شادی او
باشید. شاید روزی شرارت شما به فضیلت و درستکاری تبدیل شود.
طول می‌کشد، اما غیرممکن نیست.»

مادر مقدس چوب جادویی‌اش را تکان داد. در یک لحظه همه آنها به
قلمرو شاهزاده برده شدند، جایی که مردم با خوشحالی تبریک می‌گفتند.
زیبا و شاهزاده با هم ازدواج کردند و تا ابد به خوبی و خوشی با هم زندگی
کردند.